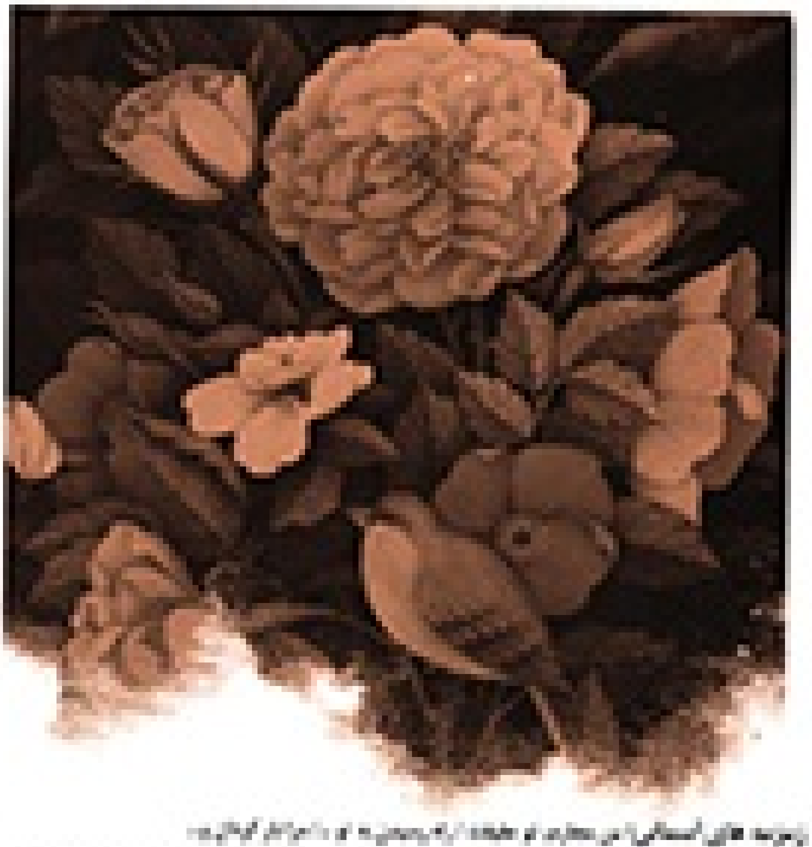
اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صداوسیما

[illegible] ۱۳۸۵

۹۱



زمزمه های آسمانی / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۹۱

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۹۱

مشخصات کتاب

اشارات ۹۱

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

«من مَجازم، تو حقیقت...»/روزبه فروتن پی

خدایا!

نمی توانم با تو نباشم. همه لحظه هایم از تو سرشار است. تو تعیین کننده شکفتن منی؛ مثل بهار که می آید و تعیین می کند درخت چگونه شکوفا شود.

من تصویرم، تو آیینه؛ من بارانم، تو آسمان؛ من ماهی ام، تو رودخانه؛ من قایقم، تو دریا؛ من درختم، تو بهار؛ من ذرّه ام، تو آفتاب.

من آفریده ام، تو آفریدگار؛ من مجازم، تو حقیقت؛ من کثرتم، تو وحدت... و من ممکنم، تو مطلق... .

مرا از بهشت می رانی؟ بهشت من تویی. من جهنّم خویشم؛ سوزان سوزان؛ بهشت می شوم اگر فقط تو در دلم باشی.

مرا از اندیشه بهشت و جهنم رهایی ده! مرا از بلا تکلیفی برزخ جدا کن! می خواهم تنها به تو بیندیشم. با تو باشم و درتو حل شوم؛ چون قطره در اقیانوس های جهان و چون ستاره در کهکشان. می دانم شایسته آن نیستم که این گونه بی پرده با تو سخن بگویم، ولی می اندیشم اگر شایسته نبودم، تو چرا مرا به خود خواندی و فرمودی: «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را».

تو بزرگ تر از آنی که دردِ دلم را نشنوی و راهی پیشِ پایم نگذاری.

خدایا!

اگر بفرمایی مرا در آتش خاکستر کنند، هر ذره خاکسترم گواهی می دهد که دوستت دارم و اگر بفرمایی هزار قطعه ام کنند، هر قطعه ام زبان به مدح تو می گشاید. تقدیر چیست؟! مستوجب آتشم یا...؟!

ای محبوب ازلی و ابدی!

چه مستوجب آتش باشم، چه بهشت، دوستت دارم. نمی دانم کی و کجا، جرعه ای از آب آتش گون اشراق عشق را به من چشاندی و من از «بلخ» تا «قونیه»، در شرقی ترین سماع لحظه ها، جاری شدم و «مولوی»وار از تو سخن گفتم و در «شمس» وجودت ذوب شدم.

نمی دانم چرا هر قصه ای که می خوانم، روایت دلدادگی های من و توست. نمی دانم چرا به هر جا می نگرم، تو را می بینم و نمی دانم این روزها چرا همه آیینه ها فقط تو را به من نشان می دهند.

در موج صدای خود، تو را می بینم

در زمزمه های خود، تو را می بینم

نه آینه کاراست، نه چشمم؛ اما

در آینه، جای خود، تو را می بینم

راه رسیدن به تو... /ابراهیم قبله آرباطان

صبح، بر دروازه خواب ها و غفلت ها می کوبد و من بلند می شوم تا در سحری تازه، تو را بخوانم.

ای طبیب قلب ها! چشم می سپارم به پنجره طبیعت؛ همه در سجده و رکوع توانند. بادها در آرامش سحری، تو را زمزمه می کنند و بادیه ها در سکوت بکر خود، تو را می سرایند. درخت ها، شاخه هایشان را به دامن آسمان سپرده اند و مرغان سحری، به نیایش تو مشغولند... حالا ـ منم؛ با کوله باری از غفلت و گناه و تویی ای بزرگ ستودنی، با دستانی پر از کتیبه های «غفار الذنوب» و «ستار العیوب». تو می بخشی و من آب می شوم در شرمندگی خودم.

الهی! گم کرده راه خویشتنم در هزاره غفلت ها.

پای فرو رفته ام در مرداب معصیت ها.

بخشنده یارا! بر من ببخشای.

پنجره ای نشانم بده که مرا به دریاها و روشنایی ها برساند.

چراغی بده از جنس بیداری و خودآگاهی، تا هیچ وقت جاده رسیدن به تو را گم نکنم.

مرا باز گردان/طیبه تقی زاده

الهی! تو را می خوانم در گم گشتگی های تاریک روحم.

چون خسی هستم درمسیرهراسان بادها. چون پرکاهی ناتوان که وزش هر نسیمی، به هر سو می کشاندش. این روح شتابان را برهان از گستردگی گمراهی و این جسم ناتوان را از عبادت محروم مساز.

الهی!

اکنون که در سایه های خاموش، به نور هدایتت چشم دوخته ام و عطش رسیدن به سرچشمه های کوثر هدایتت را دارم، رهایم مکن و بر سوز اشتیاق درونم بیافزای.

الهی!

همواره تو را می خوانم و آیه های روشن دعا، هر آینه بر لبانم جاری است، زبان، شعله ور از نیایش توست. ای طبیب جان های سوخته و ای نامت شفای همه دردها! این دل اسیر را از بندهای فریبنده مجهول برهان و خوان هدایتت را بر من بگستران.

الهی!

سرافکنده تمام کردارهای ناپسندم هستم؛ از کدام معصیت عذر بخواهم؟

الهی!

می خوانمت چون همیشه با تمام نفس هایم، رستگار نخواهم شد، اگر مرا درنیابی و نجات نخواهم یافت، اگر دستم را نگیری.

الهی!

با

همه سرکشی های ناخواسته ام، این بار با امید به آستان مغفرتت آمده ام؛ چشم روحم را به پنجره سپیدی ها بگشا؛ روح آلوده ام را پاک گردان. من از تو هستم؛ این من وابسته را به خویش بازگردان.

ص:۳

ای رهایی بخش/نسرین رامادان

می آیم؛

اگرچه دست هایم مثل همیشه خالی است؛ اگرچه چشم هایم مثل همیشه از طراوت باران، بی بهره است؛ اگرچه دلم، سنگ است؛ اگر چه شانه هایم از سنگینی بار گناهان خمیده است.

می آیم؛ اگرچه سیاه نامه تر از همیشه ام و بی پر و بالتر از همیشه، ولی می دانم که مرا از بارگاه خویش نمی رانی و دست خالی بر نمی گردانی. پس امیدوارتر از همیشه می آیم.

به تو محتاجم/شهلا خدیوی

وقتی سر به سجده می گذارم، گویی تمام جان، با تن زمینی ام هم دست می شوند تا بخوانمت. سراپای وجود خاکی ام در هیاهوی نیازت، ریشه می دواند، جوانه می زند و سبز می شود و اگر تو بخواهی، بار می گیرد.

تو از رگ گردن هم به من نزدیک تری.

خدایا! من می خواهم ستایشت کنم تا در ورطه فراموشی آخر الزمان گرفتار نشوم. می خواهم ستایشت کنم، ولی دست هایم می لرزد، پاهایم ناتوان است و زبان در دهان نمی چرخد. دستانم خالی تر ازهمیشه است... بیش از همیشه به تو محتاجم؛ دستم را بگیر.

بهترین بهترین ها/سیدمحمدصادق میرقیصری

یا خَیْرَ المدعُوّین! تو را می خوانم؛ چون بهترین بهترین هایی .

یا خَیْرَ الغافِرین! تو بهترین آمرزنده ای ؛ چون بدترین گناهانم را می بخشایی.

یا خَیْرَ الفاتِحین! تو بهترین مشکل گشایی؛ چون سخت ترین مشکلاتم را برطرف می کنی.

یا

خَیْرَ الناصِرین! تو بهترین یاوری؛ چون در تنهاترین لحظه های زندگی ام، هم نشین من هستی.

ص:۴

یا خَیْرَ الحاکِمین! همواره امیدوارم؛ زیرا بهترین قاضی درباره رفتارم حکم می کند که تویی.

یا خَیْرَ الرازِقین! پاک ترین روزی ام رابهترین روزی رسان می دهد که تویی

ای بهترین بهترین ها! بهترین خوبی ها را نصیب من کن تابهترین بنده تو باشم.

کلید/ابراهیم قبله آرباطان

شب پشت همین پنجره ها خواهم ماند

با دامنی از عطر دعا خواهم ماند

از خاک بر افلاک سفر خواهم کرد

تا روز ابد پیش خدا خواهم ماند

* * *

من معتقدم که توبه صد در دارد

هر یک درِ آن، بهشت دیگر دارد

کافی است که بد کرده به خود، در دل شب

برخیزد و یک کلید را بر دارد

ص:۵

صلوات (به بهانه سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)

نگاهی به صلوات شعبانیه(۳)/منیره زارعان

چه پناه امن و محکمی است! چه آغوش مهربان و دل سوزی است!

کدام در، چنین به روی خلق دردمند گشوده می شود و کدام دست، چنین خلق درمانده را دست می گیرد؟ کیست که این در را بکوبد و چاره دردش را نیابد؟! کیست که به این خانه پناه آورد و در امان نماند؟!

این جا خانه اهل بیت خداست؛ خانه خاندان رسول؛ خانه امن امت و پناه گاه همه نیازمندان، دردمندان، ره گم کردگان و ره جویان.

خانه ای با دری گشوده، تا میهمان به شرم و خجلت باز نگردد؛

خانه ای با چراغی روشن بر سَرْدرِ خانه تا کسی راهش را گم نکند؛

خانه ای با وسعت بی انتها تا همه را در آن راهی و پناهی باشد.

آن که به سوی این خانه رو کند، نجات یافته است و آن که بر در این خانه آید و دری بکوبد و قدمی پیش نهد، در امان است.

ص:۶

این جا خانه خداست و اهل آن، اهل بیت خدا. دلت اگر با آنان باشد، تو را در آن خانه، راهی هست. اهل بیت خدا، محمد و خاندان او – که درود خدا بر آنان باد – شرط ایمانند و شاهراه امان. حصار محکم امتند و فریاد رس مظلومان، پناه گریختگانند و نگاه بان گناه گریزان.

چه هراسی از درماندن و فرو ماندن در کار، آن گاه که ریسمان محبت و ولایت خاندان وحی، در دست گرفته ای و چه وحشتی از لغزش در پرتگاه های گناه و خطا، آن گاه که در پناه گاه معرفتشان پناه جسته ای !

دل آرام دار و خاطر آسوده که حزب خدا و امت رسول خدا را اندوهی نیست. چشم بگشا و دل بسپار، بشناس و بدان، پناه بگیر و آرام گیر، زبان بگشا و درود فرست:

درود خدا بر آنان که دستگیر دست های ناتوانند و درمان دل های دردمند!

سلام خدا بر آغوش های گشاده به سوی گریختگان از زشتی ها و پلیدی ها و محافظان دل های رمیده از گناه و خطا!

سلام و درود خدا بر نگاه بانان بیدار بوستان ایمان!

هجرت از ظلمت به نور /نزهت بادی

آن هجرت عظیم که رسول اللّه صلی الله علیه و آلهدر راه حق آغاز کرد، راهی را گشود که سرانجام همه مردان حقیقت طلب از آن می گذرند. اگر پندار ما این است که هجرت رسول خدا، یک سفر دنیوی در دایره مکان و زمان رایج بوده و همه چیز در آن برهه از تاریخ رخ داده است، سخت در اشتباهیم!

سرّ آنکه هجرت رسول اللّه صلی الله علیه و آله را مبدأ تاریخ اسلام قرار داده اند، در این است که مؤمنان، به قافله سالاری پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله از ظلمات کفر و شرک، به نور ایمان مهاجرت کردند؛ «اللّه وَلِیُّ الَّذینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النُّورِ».

کسی که بی خانمانی و آوارگی در راه حق را به جان نخرد، کجا می تواند به ثبات قدم در سبیل الهی دست یابد؟!

طبیعت

بشر راحتی و فراغت دنیا را خوش می دارد و اسلامی در کنج خانه امن خویش می طلبد، ولی کشاکش حوادث دهر، از آدمی، مرد می سازد و اگر امواج امتحان الهی نباشد، کجافرق میان کوه پابرجا

ص:۷

و سنگریزه های غلتان آشکار می شود؟! پس این راهی که هزار و چهارصد سال پیش، رسول اکرم صلی الله علیه و آله

در آن قدم نهاد، مسیری است که هر مهاجر فی سبیل اللّه، در همه تاریخ از آن گذر خواهد کرد.

آن کس که تن به این هجرت عظیم تاریخی در طول حیات خویش نمی دهد، چون خفاش شب کوری است که هرگز روشنایی روز را درک نخواهد کرد و کی آفتاب ایمان حقیقی بر غار تاریکِ دل او خواهد تابید؟

مؤمن تا دل از خواسته های روزانه و راحت طلبی خود برندارد، هرگز توان آن را نخواهد یافت تا تیغ بر نفس درونش بگذارد و او را به اطاعت از حق وادارد؛ مگر نه اینکه در درون تمام انسان ها، کفر پنهانی است که به حرکت مورچه ای بر سنگی سیاه در دل شب می ماند و چون موریانه ای، ریشه ایمان آدمی را می خورد. تا این کفر پنهان، جای خود را به ایمان مستحکم ندهد، همواره آدمی در معرض لغزش بی دینی است.

فرق آن ایمان مستقر و مستودع که معصومین فرموده اند، در همین ثبات و پابرجایی مؤمن بر حق طلبی و دین داری است و این افتخار به دست نمی آید، جز با قدم گذاشتن در سیر و سلوک الهی.

راز همراهی صحابه ای که مهاجرین نام گرفتند، در هجرت درونی شان از ترس و تردید و تعلق به شجاعت و یقین و استغنا بود. آری، مردان حق را سزاوار نیست که سر و سامان بگیرند و به حیات دنیا دل خوش دارند، در حالی که ظالمان و فاسقان، حق را زیر پا می نهند.

ماه مجلس/نغمه مستشارنظامی

«ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد»

ستاره ای بدرخشید و قلب شب ترک برداشت. راهی گشوده شد از آسمان به زمین. ستاره ای بدرخشید و گل به بار آمد؛ گلی که زمین، قرن ها در انتظار آمدنش بود. آمد و ماه مجلس شد؛ ماه زمین و آسمان. نامش آن چنان که وعده حق بود، محمد صلی الله علیه و آله شد؛ پاک و مبارک و ستوده.

ستاره ای بدرخشید؛ درخشان تر از خورشید. نیلوفران، دست به دامان کرامتش شدند. باران، لطافت و طراوت را از او وام گرفت. خاک خشک، با هر قدمش سبز و خرم شد و دریا، سخاوتش را مدیون چشمان بی نهایت اوست.

ستاره ای بدرخشید و خدا، زمین را آفرید تا آن ستاره برای اهل زمین قرآن بخواند؛ تا زمین، درّ یگانه آسمان را ببیند؛ تا او ولی و وصی زمین باشد؛ تا او و خاندان پاکش، زمینیان را از فرش به عرش برسانند.

ستاره ای بدرخشید تا دنیا در تاریکی نماند؛ تا عشق بی یاور نباشد؛ تا عاشقان بی راهبر نباشند؛ تا عارفان، پیام حق را از زبان او بشنوند؛ تا زمینیان، خدا را در سیمای آسمانی اش بنگرند.

واپسین حلقه رسالت/حورا طوسی

اگر همه روزهایم را به نامت کنم، کم است.

اگر تمام صفحه های تقویم را به یادت ورق بزنم باز هم کم است.

اگر لای تک تک برگ های روزگار، گل های محمدی برای تبرک بچینم، باز هم کم است.

اگر ثانیه هایم را به عطر صلوات، عطرآگین کنم، باز هم کم است. کم است تمام صفحه های روزگار و تمام قلم ها که از تو بنویسند و روزها و شب ها که از تو بگویند.

تو، آینه گردان لطف پروردگار و بازتاب مهر الهی هستی. تو برترینی ای رسول رحمت!

از تو می گویم که واژه ها با نام تو، راه ارادت می پیمایند.

وقتی که در جنگ بدر، بر دروازه اولین پیروزی بزرگ اسلام در برابر کفر ایستادی و غنایم بسیار برای جبهه حق به ارمغان آوردی، همه در اندیشه بودند که تو با این همه غنیمت چه خواهی کرد؟ سعد وقاص، از اشراف زادگی اش می گفت و رییسان قبیله ها از شأن و بزرگی شان تا سهم بیشتری بگیرند. و تو از بلندای عدالت، تمام دیوارهای طبقاتی را شکستی و دستور دادی غنایم، میان همه، برابر تقسیم شود؛ بی هیچ امتیازی.

تو، تمام جاده های خاکی زمین را با گل های صفا و سادگی و مهربانی ات، گلستان کردی. برای عطش بهشتی آدم، ردپای آسمان را به یادگار گذاشتی.

برای دل تنگی انسان، آینه انسان کامل را به او سپردی و الفبای سعادت را در آموزه هایت هجی کردی.

ص:۹۰

هرچه از تو بگویم، بنویسم و بخوانم، باز هم کم است.

تمام دنیا تشنه معارف توست ای واپسین حلقه رسالت! ای رسول رحمت!

تو را می سرایم/محمدناصر عارفی

شب دامن گسترانده بود. در هجوم تیرگی ها، فرزندان آدم راه گم کرده بودند. دختران بی گناهِ زنده به گور شده گواهی می دادند که زمین، اسیر جهل و زمان، گرفتار جمود است. جهان را سیاهی و بشر را تباهی فرا گرفته و سیطره بی پایان شب، عالم و آدم را دل گیر کرده بود. ناگهان از دل تاریکی ها، خورشیدی دمید که به پرتو خویش، ظلمت کده ها را از نور آکند.

می سرایم تو را ای آیینه که یادت، فانوس آویزان در دل و نام زیبایت، ستاره پرفروغ شب های تار زندگی است. تویی که زمین را به آسمان پیوند داده ای و جهان را سرشار از عشق و نور و رحمت کرده ای.

ای ماه آرام گرفته در مدینه! دیده بگشا که امروز، سر تا سر گیتی را درخشانی ات در برگرفته است، ولی هنوز ابولهب ها و ابوسفیان ها و اهالی کوی شرک، دست از ستیز با تو برنداشته اند و قصد دارند پرتو افشانی ات را خاموش سازند. بگو تا خندق، دهان بگشاید و در خویش فرو ببرد خوگرفتگان به تاریکی را.

روی چشم جهان/ابراهیم قبله آرباطان

امشب بر آستان تو ساییده ام سری

وا کرده ام به سمت تو درهای دیگری

درهای دیگری همه از جنس آسمان

شاید شبیه ماه، از این کوچه بگذری!

پاییز بود و هیمنه بادهای تلخ

تا ناگهان گذشت شمیم معطری

با آب و دانه کلماتش نشسته است

... بر گنبد بلند نگاهت، کبوتری

آه ای شمیم پاک که در لایه های خاک

در عطر باغ های معلق، شناوری

نام تو از کمند خیالم گریخته است

ای ماه! از من و کلماتم، فراتری

ای آن که خاک از تو پر از رنگ و بو شده!

ای کاینات از نفست زیر و رو شده!

ای بارش مکرر خورشید بر زمین!

بر حلقه بلند فلک، آخرین نگین

بر صخره های سخت زمان ایستاده ای

ای ماه! روی چشم جهان ایستاده ای

خورشید اگر که گرم غزل خوانی تو بود

از تابش طلایی پیشانی تو بود

ای موج آفتابی دریای کاینات!

ای فصل ناسروده منظومه حیات!

بی تابم و به سقف کلامت نمی رسم

هرگز به آستانه نامت نمی رسم

می آید از تمام زوایا، صدای تو

کِل می کشند پنجره ها در هوای تو

از صبح خاک تا شب افلاک رفته ایم

در جست و جوی شعشعه آشنای تو

آیینه زار حیرت یک قوم تشنه بود...

پیشانی منور محراب سای تو

ای آب ها گداخته از هرم آه تو!

ای کوه ها گریخته در شانه های تو!

خواندی؛ تمام خاک، چراغانی تو شد

ای آبشار ماه روان از حرای تو!

ص:۱۱

تماشا/محمد کامرانی اقدام

صدای پای تو در گوش کهکشان پیچید

به گرد نام تو گردون مدارها گردید

از این به بعد، مسلمان تو سلیمان است

که ملک عاشقی اش را خدا به تو بخشید

بت سکوت حرا را حبیب من بشکن!

بخوان به نام خدایی که دوستت نامید

محمد! ازنفس من چه قدر می خواهی؟

که برطرف شود این تشنه بودن جاوید

کسی که از طرف من شد عاشقت، مولاست

کسی که از طرف تو به عشق خود بالید

ببین که زنده به گور است دختر فانوس

که چون حباب در آغوش، یک نفس خشکید

به پیشواز بلندای تو سرازیر است

ز ناودان طلایی کعبه، مروارید

به زیر پای تو خورشید اشرفی ریز است

خدیجه مهر خودش را به ماه تو بخشید

دو چشم خویش ببند و فقط تماشا کن

که جور دیگری از این به بعد باید دید

بهانه خلقت/امیر اکبرزاده

بهانه ای است که با واژه ها گلاویز است

تمام پنجره ها در مسیر پاییز است

«دل رمیده»، فراوان و شب، شب خطر است

عجیب خنجر دندان گرگ ها تیز است

نظر به ماه، حرام و به چشم کوردلان

حدیث دم زدن از ماه، کفرآمیز است

شکسته گوشه محراب را خرافه سنگ

کجاست گوشه چشمی که آینه خیز است؟

کجایی آینه برگزیده عالم؟

نگاه آینه ها از غبار لبریز است

شراب ناب بریزان به کام اهل زمین

در این مذاق که خشک از عذاب پرهیز است

رسول آینه ها، ای بهانه خلقت

بهانه ای است غزل از تو، گرچه ناچیز است!

ص:۱۲

معراج سبز (حیّ علی الصلوه)

بهترین عمل/نزهت بادی

شایـد بهتر آن است که پیش از اینکه دیگران بر جنـازه ات نمـاز بخواننـد، خود تا زنـده ای، اقامه نماز کنی. مگر نه آنکه نماز میت را از آن رو می خواننـد که یاد دیرین خـدا در دل تازه از دنیا رفته زنـده بماند و او با آرامش و اطمینان، به دیدار خداوند برود؟!

به راستی در آن وقت که نه آشنایی به داد تو می رسد و نه عزیزی فریاد تو را می شنود، کدام دادرسی بهتر از نماز به یاری تو خواهد آمد؟!

در آن سفر که نه توشه ای از مال دنیا با خود خواهی برد و نه زادی از اعتبار و شهرت خویش، کدام سرمایه، کوله بار خالی تو را پر خواهـد کرد؛ جز «بهترین عمـل»؟ پس «حَیَ عَلی خَیْرِ الْعَمَـلِ». در آن گوشه تاریـک قبر که نه دوستی تو را می یابـد و نه رفیقی به سراغت می آید، لطف و مهربانی کدام هم سفر، تنهایی هولناك تو را سر و سامان خواهد بخشید؟

نماز و شفاعت اهل بیت

بگذار پیش از آنکه مرگ تو را دریابد، تو نماز را دریافته باشی و پیش از آنکه بمیری، نماز، قلب تو را زنده کرده باشد.

آنکه زندگی اش با نماز عجین شده است، چه هراسی دارد از احتضار خویش؟

در وقت مگر، اضـطرار به سـراغ کسـی می آیـد که دست اعمالش از دامن نماز کوتاه است و هیـچ امیدی به شـفاعت صاحبان لطف و کرامت ندارد. مگر نشـنیده ای که «شـفاعت اهل بیت علیهم السـلام به کسانی که نمازشان را سـبک می شمارند، نمی رسد»؟

صدایی می آید/سید محمدصادق میرقیصری

خدایا!

می شنوم صدایت را حَیَّ عَلَی الصَلوه.

تو آن قدر بنده نوازی که روزی چند بار صدایم می کنی و مرا به خویش، فرا می خوانی.

اینک می خواهم به معراج بروم؛ سجاده ام این را می گوید!

می خواهم برای خانه دینم، ستونی استوار بسازم. به سوی بهترین عمل می شتابم تا دژی بسازم در مقابل شیطان رجیم.

دوستم داری

خدایا! می دانم دوستم داری و رستگاری ام را می خواهی. پس گام هایم را بلندتر بر می دارم برای رسیدن به رستگاری.

خدایا! کبریایی ات مرا وا می دارد تا در برابرت رکوع و سجود کنم.

خدایا! پیشانی ام را بر خاک می گذارم تا بندگی ام را جار بزنم.

یا لطیف! اِرْحَمْ عَبْدَکَ الضَّعیف.

صبح و سلام

گریز از پرده شبانگاه/حمیده رضایی

صبح از دریچه زمان آغاز شده است. خورشید، بی تابانه سر از افق بیرون کشیده است. به شط شوق زده ام تا صبح را با بزرگی ات در تمامی اشیا بکاوم. جهان پلک گشوده است و زبان ها بر اسمای کبریایی ات درنگ کرده اند. یاد توست که قلب ها را آرام و چشم ها را خروشان می کند.

هوای رقیق سحرگاه

خدایا! در این لحظات سرشار که همه چیز بوی شکفتن گرفته است، موج لطف تو، روحم را می نوازد. با اولین گام های عبورم، راهی دریچه گشوده مهربانی تو شده ام؛ مرا شبانگاهان از مسیر رسیدن شرمسار باز مگردان.

صبح، چون خونی تازه در رگ های زمین دویده است و من سرشارم از این طراوت. هوای رقیق سحرگاه در سرم پیچیده است. خدایا! در این صبح لبریز، مرا با اشراقی از نور بیامیز و چشم هایم را از خواب غلیظ فراموشی رها کن تا با دیده جان، نشانه هایت را بنگرم.

نفس در هوای صبح

هوای صبح را از همه سو نفس می کشم. دستی بر شاخساران بلند نیایش و دستی به هیاهوی روزی و دغدغه نان، لابه لای

دقایق رها ساخته ام.

ص:۱۳

«أَبْتَدِءُ يَوْمِی هَذا بَیْنَ یَدَیْ نِسْیانِی وَ عَجَلَتِی بِسْمِ اللّه ِوَ ما شاءَ اللّه».(۱)

پروردگارا! با اولین قدم هایم بر جاده های صبح، نامت را عاشقانه زمزمه می کنم. کوله بار تمنایم خالی است و موج سخاوت تو، همچنان جاری. نمی ایستم از حرکت تا باران مهربانی ات نایستد. سپاس و ستایش از آن توست که با چنگ خورشید در پرده شب زده ای و صبح را چون جلوه جبروت خویش بر عالم گسترده ای.

آی آورنده صبح!

جهان

از گردنه های تکاپو بالا می رود و دیدگان از جاده های غبار گرفته خواب گذشته اند و توفان شبانگاه، از سر دقایق گذشته است. جهان پلک گشوده و هوا سرشار از نسیم پرستش است.

امروزم را چون هر روز، با نام تو آغاز می کنم؛ صبحی چنین خنک از چشمه های جان آفرین جبروت. خدایا! ای تنها معبود! چشم دلم را بگشا؛ می خواهم از بادهای خنک صبحگاهان سبک تر باشم.

ای آورنده صبح! در جذبه نورت ته نشین شده ام. هوایی چنین روشن، بی تابم می کند. در این لحظات که روزی ام مقدّر خواهد شد، مرا با دست هایی گشوده بر درگاهت برانگیز.

خدایا! بر پیمان تو صبح کرده ام و به وعده ای که با تو داشته ام، ایمان دارم.

«أَصْبَحْتُ عَلی عَهْدِکَ وَ وَعْدِکَ وَ أُومِنُ بِوَعْدِکَ وَ أَوْفی بِعَهْدِکَ»(۲) ؛ باید گام هایم را محکم تر بردارم؛ وقتی با هر نشانه روشن، بوی دوست را نزدیک تر حس می کنم. باید همه چیز در من آغازی تازه داشته باشد.

این منم؛ در صبحی سرشار، آغشته از خورشید.

در آستانه صبح/عباس محمدی

«به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد» و روز را به نیک سرانجامی، خواهم کشاند.

میان من و تو، روزها برای آغاز شدن آمده اند؛ روزها آمده اند تا ما با سلام، رفتن را به سوی خورشید آغاز کنیم. هر صبح که پلک می گشایم، آفتاب را به مهمانی پلک هایم می برم و فضا را از عطر خنده های یاد تو می آکنم. هر صبح، آغازی است برای رسیدن به تو. الهی، به امید تو!

۱- . مفاتیح الجنان، نشر تابان، حاشیه ص ۵۴۶.

۲- . همان، ص ۵۵۷.

پا به پای بادها

هم پای بادها می دوم تا صدایم در نی زارها بپیچد و فریادهایم فراگیر شوند.

در نی زارها می دوم تا عطر صبح را در هوا منتشر کنم. چه قدر باید خداوند را سپاس گویم که امروز دوباره پلک هایم را به روی روشنی گشوده است! هر شب، خواب صبح های روشن فردا را می بینم و هر صبح، آفتاب در آستانه روز شدن، منتظر من است.

چقدر خوشبختم!

هر صبح که پلک باز می کنم، دیروزهای مبهم خود را در نامعلوم ترین جای کاینات دفن می کنم. هر صبح که پلک می گشایم،

هیچ گذشته تلخی را به یاد نمی آورم. من چه قدر خوشبختم که هنوز می توانم صدای صمیمی گنجشک ها را بشنوم! هر آدمی، می تواند با آغاز صبح، متولد شود.

تا صبح رسیدن تو...

من هر روز صبح را با نام تو آغاز می کنم که صاحب زمانی. همه ساعت های روز من، متعلق به توست. هر صبح که پلک می گشایم، خدا راهزار مرتبه شکر می کنم که یک روز به روز رسیدن تو، نزدیک تر شده ام.

هر صبح، بلندتر از باد، به همه شمعدانی های پشت پنجره می گویم؛ سلام، صبح به خیر»!

کنار ابیات بلورین صبح/محمدکاظم بدرالدین

صدای روشن صبح، کوچه ها را پر از قناری کرده است.

زیر طاقِ پگاه، همه، حرف های سپید می زنند.

کسی نیست که آکنده از غزل های پر گنجشک نباشد. پرهای لطیف خیال، کنار ابیات بلورین صبح می درخشد.

شگفتا! چگونه می توان از این همه اشارات صبح، بی سلام گذشت.

در دهان این ساعات شیری رنگ، مزه های شیرین گذاشته اند. بی جهت نیست که خیابان ها از جلوه گری های بی شمار صبحدم، مدهوش شده اند.

صبح آمده است و دل خوشی های خوش رنگ را عادلانه میان پدیده ها تقسیم کرده است.

کوچه های شهر، صبح را با بوی نان تازه می شناسند.

صبح آمده است و با هوای مطلوب خویش، همه گیاهان را به بازخوانیِ حدیث روییدن فرا می خواند.

صبح تازه/حورا طوسی

دریچه نگاهت را بگشا! آفتاب، تا افق روشنایی بالا آمده است؛ آن را میهمان آسمان دلت کن.

جهان، خود را به آغوش شادی افکنده و شب را با تمام سیاهی و سکوتش به روزی دیگر سپرده است. غصّه های دیروز را در چاه شب دفن کن و برای امروز، مثل خورشید، دوباره از نو آغاز کن. با یاد پروردگار مهربانی ها به زندگی ات برکتی همراه ببخش و بگو: «بسم اللّه».

سلام، خورشید!

دیدبان عمر خویش باش. از بام بلند روز، بالا برو و هر سحرگاه، زندگی ات را دیدبانی کن. پای افزار اراده بپوش و سلام زیبایت را فریاد بزن: سلام خورشید! سلام بر صبح روشن! سلام بر دنیای تازه، سلام!

جهتْ نمای هدف را در دست بگیر و دشت را لبریز قاصدک های امید کن. زمین، تمام آینه هایش را رو به روی تو گرفته تا تبسم های زیبایت را تکثیر کند.

روزی که نکوست.../فاطمه پهلوان

خورشید از پشت افق های دور، سرک می کشد؛ گویی با همه چشم های باز و بسته دنیا، بازی می کند! آرام آرام، لبخند می زند. لبخند او، نوازش گر پلک های خسته ای است که ساعت ها غنوده اند.

چشم های خروشید، مشتاق دیدار چشم های روشن توست. دست نوازش گرش، پلک هایت را از هم جدا می کند تا زیبایی دنیا را در شکوه روشنایی صبح، به تماشا بنشینی.

ص:۱۸

حرکت کن!

بلند شو؛ گام هایت را استوار کن و پس از چند ساعت سکون، حرکت آغاز کن! آن وقت می توانی با همه وجودت رضایت خداوند را احساس کنی بدان که این برکت کسب و کار است.

آغازی دوباره

در هوای پاک صبح، نفس بکش و تمام سلول هایت را از طراوت و تازگی پر کن!

گل های باغچه، تشنه سلام بارانی تواند، می توانی با یک درجه کشش به سمت خوبی ها، دنیایی را دو چندان کنی. غصه های دیروز، در گذشته جا مانده است؛ تو به امروز رسیده ای و اکنون آغازی دوباره است تا آینده پر امیدت را رقم بزنی.

بلند شو؛ یا علی بگو.

امروز یکی از همان روزهای خوب خداوند است.

ص:۱۹

زخم زیتون

سیل خون آمده است/میثم امانی

خیابان ها ترک برداشته انـد. زیر لرزه های تانک ها امنیت گریخته و آسـمان مـدیترانه را دود پر کرده است. شـما بیاسایید که آسودن شـما نشـانه ذلت و شـهادت ما نشانه عزت است. چه ننگی بالاتر از وعـده های پوچ و دست های خالی تان هست؟ دل مسوزانید که دل سوزی تان اشک تمساح است. شر مرسانید که ما را به خیر شما امیدی نیست.

«آقایان! کراوات هایتان در گرمای روز و نقشه های خیال انگیز، چه سودی دارند امروز؟»(۱)

زیتون ها را به رگبار بسته اند، ابرها سیاه پوشیده اند. فریاد العطش فرزندان بیت المقدس، به عیّوق می رسد.دیوارهای عریان را زیر تازیانه گرفته اند. شقایق ها را سر می برند و شما فقط قهوه تان را می نوشید پشت میزهای دیپلماسی!

در شب های خنک، چه خبر داریـد از پای برهنه کودکان که تاول می زنـد. چه خبر دارید از ترکش های گداخته که پوسـت بـدن را پـاره می کنـد؟ این سوی دنیـا، هیولای جنـگ، پنجه به پنجره هـا می انـدازد و آن سوی دنیا، اجلاس لبخنـدهای شوم شماست که از سر حقارت و بیچارگی، برگزار شده است و هیچ نتیجه ای ندارد جز شرم بیشتر!

به خود بیایید

آیا فکر نمی کنید که اراده های تان، عرض ارادت به ملکه تروریسم است؟

آیا فکر نمی کنید که زهرآبه ترس، در کامتان ریخته اند تا زهره «نه» گفتن نداشته باشید؟ آیا

۱- . وامی از سمیح القاسم، شاعر فلسطین.

فکر نمی کنید عروسک هایی کوک شده اید؛ عروسک های خیمه شب بازی که تمام هستی تان را به بازی گرفته اند؟

فرعون دارد بر می گردد. چنگیز دارد بر می گردد، هیتلر دارد بر می گردد. جغد جنگ، در تدارک سومین مهمانی خویش است.

اگر اندکی احساس در ضمیر پوسیده تان مانده باشد، مزه تلخ ظلم را خواهید چشید؛ خواهید دانست که اگر دیر به خود آیید، به زودی بر ویرانه های کاخ تمدن خواهید نشست.

ظلم، پایدار نمی ماند

اهالی جمهوری های دموکراتیک که از برف سفیدتر شده اید!

اهالی بندهای حقوق بشر! آیا انسان های آزاده دور و نزدیک راست می گویند یا رسانه های پر فریب شما؟

آیا عقل و وجدان انسان های آزاده دنیا راست می گوید یا چشم و زبان مکّاره شما چند نفر که زیر کت و شلوارهای صلح دروغین پنهان شده اید؟باید بگویم که حنایتان دیگر رنگی ندارد و دیگر کسی سکه نقدتان را به نسیه هم نمی خرد!

آقایان!

دولت کدام ظالمی پاییده است که دولت شما بپاید؟

لابد می دانید که سیل خون آمده است، پس بدانید به زودی شما را نیز با خود خواهد برد!

ثانیه های بی ستاره/حمیده رضایی

زخم همان زخم است؛ با همان انبوهی درد، همان زخم سال ها باقی مانده بر پیکره خاک که سرباز کرده است. دشنه همان دشنه است؛ این بار پشت کدام سرزمین را نشانه رفته است؟ فلسطین؟ عراق؟ لبنان؟... دردی که در شقیقه های زمان تیر می کشد، دردی است کهن سال، دردی است که پایان آن جز با طلوع خورشید تا همیشه عدالت ممکن نیست. زخم همان زخم است که این بار بر پیشانی لبنان نشسته است ؛ با انبوهی کشته ها بر شانه شهر.

ص:۲۱

زخم تازه

هنوز بوی باروت و خون، خروش سنگ و مادران داغدار، خانه های ویران و خوابْ آشوب درختان زیتون و رنج کودکان و اندوه

بیت المقدس تمام نشده است. هنوز فلسطین از کابوس هولناک مرزهای گسیخته رها نشده است که دژخیمان، تکه ای دیگر از زمین خدا را لگدکوب گستاخی خویش کرده اند.

هنوز خواب بهار، پشت پلک های خاک نگذشته است که خزان، بی رحمانه بر خاک، تاختن گرفته است.

لبنان، زخم تازه زمان است. لبنان، درد فراگیر تاریخ است.

فریاد از گلوی گداخته

حزب اللّه، فریاد بر آمده از گلویی است گداخته، فریادی که خاموشی نخواهد داشت و طنین آن، خواب مسموم شب را خواهد شکافت.

ایستاده است تا شب در دهان خاک فروکش کند؛ تا روز، میهمان پاره های پیکر خورشید شود. ایستاده است تا لبنان، راز نامیرایی خویش را فریاد کند، تا لبنان به امید روزهای روشن، شب های انبوه درد را تاب بیاورد. ایستاده است تا لبنان، محکم تر روی زانوان خویش بایستد و از هم فرو نپاشد؛ با سرشاری ایمانی این چنین.

هوای پیروزی

هوای پیروزی را از تمام زاویه ها نفس کشیده است؛ وقتی اسیر دام های بلا، از تمام پنجره های نیمه باز، برایش کبوتران بی سر آورده اند.

هوای

پیروزی را خوب در این ظلمت گستاخ نفس کشیده است؛ وقتی هزار فانوس در دست های اعتراض شهر روشن می شود، وقتی از مصادر خورشید، در تمام سلول های شهر امید می جوشد.

لبنان ایستاده است؛ اگرچه شلاق زمان را بر فقراتش دردناک حس می کند، اگرچه سیلی حادثه را بر صورت برافروخته خویش حس می کند؛ اما همچنان فریاد پایداری اش را در جای جای خاک رها کرده است.

ص:۲۲

درد تو؛ درد من/عباس محمدی

دردهایت را برایم روی ابرها بنویس تا رود رود، با دردهایت بگریم!

چه روزهاست که در مه راه می روم و در کوچ سارها غوطه می خورم.

روزهاست که در کلبه یاد تو اتراق کرده ام.

شمعدانی های شبنم زده، صبح هایم را خوش بو می کنند و محبوبه های شب، با نفس هایم می رقصند. آسمان تنهایی ما بر شاخه های بلوط های پیر، تاب می خورد. دردهایت را برایم روی تن بادها بنویس؛ شاید دیوارها و کوه ها و سنگ ها هم درد تو را زمزمه کنند با بادهای رهگذر.

کاش...!

هر روز، پشت پنجره ابرها، تنهایی ام را می گریم. باران هم با باغچه ما قهر کرده است. خانه های تو، ایستادن را فراموش کرده اند. هر گوشه از کوچه ما، غمگین نشسته اند و در خودشان زار زار، تنهایی ات را می گریند. کاش می توانستم همه سنگ های دنیا را برایت پست کنم!

لبخند تو همیشگی خواهد بود

هنوز سال ها فاصله است تا روزی که لبخندهای تو تمام شود. هنوز سال ها فاصله داری تا روزی که قفس ها بتوانند چشم هایت را ببندند.

هنوز تو از هوا به من نزدیک تری؛ همان گونه که من به تو. کاش فرصت داشتی تا دست کم برایم نامه ای بنویسی! هنوز تو از هوا

به من نزدیک تری؛ هرچند تمام دیوارها بین من و تو ایستاده اند. بگذار روز به روز، دیوارهای خانه ات را ویران کنند و دیوارهای اردوگاه ها را ضخیم تر؛ نمی دانند که تو پرنده تر از همه ابابیل هایی خواهی شد که در خواب هایشان دیده اند.

فردا دیر است

به جاده ها سپرده ام که راهشان را به سوی تو کج کنند. به رودها گفته ام که کوه ها را تکه تکه کنند و برایت بیاورند. حتی ابرها به من قول داده اند که در دامن تو سنگ ببارند تا مبادا روزی سنگ کم بیاوری! خدا تو را به قدر همه پرنده هایش دوست دارد؛ من این را از سنگ های

فلاخنت شنیده ام. برخیز تا دوباره ستاره ها را برای چراغانی راه بیت المقدس، بچینیم که فردا دیر خواهد شد؛ برخیز!

قصاید سرخ زیر آوار /محمدکاظم بدرالدین

یاخته های پولاد در طاقت توست

و داغ های متورّم در سینه ما

همه چیز به هم ربط دارد:

بمب های مدرن بر سر فلسطین می ریزد

از آن سو، کاخی در آمریکا می لرزد

سلام بر تو که همه تلویزیون ها، مقاومتت را زیرنویس می کنند!

نامت، زنده ترین نام جهان است؛

وقت پخش زیتون های خونی از ماهواره ها،

رو به روی چرت سازمان ملل.

گرگان ولع، گوشت های تو را می جوند؛

در ادامه زوزه هایی که دیروز برای نفت عراق بود.

دنیا

تیتر می زند به کام روبهان غرب؛ اما زنان و کودکانت زیر آوار، قصیده سرخ کوچ را می سرایند.

رویداد سپید فردا

بگذار چند صباحی دنیا به کام اعراب آمریکایی هم باشد!

من اما می خوانمت ای رویداد سپید فردا که با چند تکبیر، فرا می رسی

در لبخندهای گل آذین؛ فلسطین!

روزی که نزدیک است/طیبه تقی زاده

فلسطین! امروز، خون جاری توست که با قانا جاری است و ادامه تظلّم ناموزونی است که سال هاست بر سرزمینت چنگ انداخته.

ص:۲۴

تو را چه بنامند؟ سرزمین زیتون و درخت های پرتقال؟ یا سرزمین خون، یا سرزمین سنگ؟

و این فریاد رسای توست که تا آسمان ها بلند است. آسمان بی ستاره تو را کودکان لبنان خوب می فهمند. غنچه های ناشکفته دلت

اگرچه پرپرند، اما بوی عطرشان هنوز در باغ بی انتهای شهادت می پیچد. گل های پژمرده وجودت اگرچه زیر پای گوساله سامری له می شوند، اما خون توست که به نقشه جغرافیایی سرزمینت رنگ می بخشد.

می دانم زیاد صبر کرده ای و می دانی که «انّ اللّه مَعَ الصّابِرین». آفرین بر نگاه های صبورتان!

تا فتح دروازه های سرزمینت...

بگذار سرمست باشند از خون آشامی هر لحظه شان! بی گمان، روزی خواهد رسید که از خواب مست خویش بیدار خواهند شد و بر این همه غفلت خویش، خواهند گریست.

روزی – که نزدیک است – خواهد رسید که نفس های مجروحت، هرچه سنگ را گلوله ای آتشین خواهد کرد و سهمگین تر از خمپاره ها، دیوارهای عصیانگری را فرو خواهد ریخت.

... و آن گاه، تو دروازه های سرزمینت را فتح خواهی کرد.

زیر باران بمب/رقیه ندیری

الهی! زمین را با تمام زخم هایش دریاب؛ با خراب آباد بغدادش، با قدس محصور شده اش و با بیروت در هم شکسته اش.

الهی! توفانی که از «تل آویو» می وزد، خواب سبز نخلستان ها و مزارع زیتون را به کابوس های شوم کشانده است؛ چه کنیم با هواپیماهای جنگی که آسمان را از پرندگان بی پناه گرفته اند و با کوچه هایی که زیر باران بمب، بی بازی کودکان، در خود فرورفته اند؟

طعم آرامش

الهی! می بینی که چگونه کودکان، آرزوهای بادبادکی شان را به جای هوا کردن، در قبرستان ها به خاک می سپارند؟ می شنوی که چگونه نی لبک هاشان آهنگ مرگ می نوازد و لب های تشنه شان در حسرت طعم شیرین آرامش، چگونه ترک خورده است!

هرم

شکوه های سوخته که از سواحل غربی رود اردن برخاسته است، هوا را برای نفس کشیدن سنگین کرده است. زمین تاب آن

همه لالایی خون آلود را ندارد؛ برسان فریادرس ات را...

ص:۲۵

الهی! جنگ، این میراث قابیل، ما را کی رها خواهد کرد؟ این توفان شوم، کی فرو خواهد نشست و با آمدن کدام آدینه، امنیت به اهتزاز درخواهد آمد؟

نسل ایستاده/محمدناصر عارفی

لبنان، قامت برافراشت. کسی باور نمی کرد نسل ایستاده را که در گیرو دار جنگ، طلسم اهریمن را شکستند. فلک به تماشا نشسته بود تا ببیند که در قلمرو قانون جنگل، چه گل های سرخی قد کشیده اند و به انسان های کره خاکی می خندند.

لبنان سربلند

لبنان، شعله ور در لهیب بمب و موشک، متلاطم در دریای پرموج خون، جار زد که ستم نمی تواند با توپ و تانک، با تیر و تفنگ، با بمب و مسلسل، درو کند سربلندی ام را.

... و لبنان، سربلند شد.

مرگ بی اجل/محمدناصر عارفی

یال پرموج چمن فریاد جاری کرده است

سنگ، خشمی برتر از پولاد جاری کرده است

تیشه دلدادگی افتاده روی دوش کوه

بیستون، خون از سر فرهاد جاری کرده است

بمب، مرگ بی اجل را می برد در کاخ کفر

چون که حکم مردم الحاد جاری کرده است

می وزد فصل خزان بر قامت سبز درخت

برگ زرد از شاخه شمشاد جاری کرده است

ص:۲۶

از فشنگ شعله ور، خون کبوتر می چکد

رنگ سرخ کوچه را صیاد جاری کرده است

خاک با لبخند مردم می شکوفد در بهار

غنچه سر، از تن رها بر باد جاری کرده است

از دریچه زمان

ولادت حضرت معصومه علیهاالسلام

اشاره

پنج شنبه

۲ آذر ۱۳۸۵

۱ ذی قعده ۱۴۲۷

nov.۲۰۰۶.۲۳

اینجا دارالسلام است/نزهت بادی

هر صبح، آفتاب نگاه ما از مطلع گنبد طلایی تو سر می زند و دست های مان چون گلدسته های سرکشیده بر افلاک، رو به آسمان بالا ـ می رود. سبوی گلی دلمان، پر از عطر زلال یاد تو می شود و هزاران کبوتر مهربانی بر صحن وجودمان پر می کشد و این همه لطف که هر روز بر سر و روی ما می بارد، به خاطر سلامی است که هنگام عبور از مقابل حرمت ما را به لحظه ای توقف وا می دارد؛ گویی اینجا دارالسلام است؛ سرای سلم و سلامت، بهشت روی زمین.

تو احوال ما را می پرسی

ما خوب می دانیم که این حضور روحانی کوتاه در مقابل حرمت که خیر و خوبی تمام روز ما را تضمین می کند، پاسخ کریمانه تو به ماست. مگر می شود دختر رسول اللّه صلی الله علیه و آله‌وسلم در سلام کردن پیش قدم نشوی؟! این پیشگامی تو در پرس و جوی احوال ماست که دل ما را به فروتنی و ارادت در برابر تو تسلیم می کند؛ وگرنه کجا ما را این معرفت است که دست از عادت های بی مایه

و خواسته های ناچیز زندگی مان برداریم و در این شتاب هولناک دنیا که ما را با خود به قهقرای ظلمت می برد، برای لحظاتی تأمل کنیم و تو را ببینیم؟

شمع یگانه شهر ما...

برای دیدن تو، از جا برخاستن من کافی نیست. تا صدای تو نباشد، از جانب من اجابتی نخواهد بود. اگر عطر مستانه تو نباشد، کدام بهانه ما را از پیله های حقیر زندگی مان جدا خواهد کرد و به پروانگی و شیدایی خواهد کشاند؟

شمع یگانه شهر ما! هر روز، هزاران کوچک و ناچیز، به شوق سلام تو، پروانه می شوند و در هوای یاد تو پر می گشایند تا راه و رسم شیدایی را بیاموزند.

حضور مهربان/خدیجه پنجی

پلک گشودی و ستاره های روشن نگاهت، تقدیر تاریک جهان را چلچراغ شد، همین که بوی بهشتی نفست در شامه خاک پیچید، آینده زمین سبز و زیبا شد، نرگس ها به تماشای چشم هایت، دسته دسته از دل خاک سرک کشیدند و ابرها،هیجان آمدنت را، به شوق باریدند. آمدی تا بهار، تمام شکوفه هایش را به معصومیت آسمانی نگاهت، گره بزنند. آهنگ دلنواز و کریمانه قدم هایت، در گستره خاک خجسته باد!

خواهر تصنیف های غربت

بوی گل یاس، تمام دنیا را پر کرده است. زمین در پوست خود نمی گنجد. تو را پیش از این، آسمان شبیه یک راز محرمانه، در گوش خاک، نجوا کرده بود. خاک، تمام لحظه هایش را به شوق آن دقیقه موعود، نفس می کشید. از عطر آمدنت آکنده است تمام روزهای رفته و نیامده دنیا. تمام رودها تو را می شناسند که صفای نگاهت، زلالی و مهربانی چشم های فاطمه علیهاالسلام را به تصویر می کشد. بانو! خاطره های زمین، سرشار از حضور توست. ای خواهر تصنیف های غربت! تو را تمام جهان، چشم به راه بود. بگذار خاک در هوای آسمانی ات کمی نفس بکشد.

ص:۲۸

همه جا حرف آمدن توست

جاده ها، تمام مسیر آمدنت را بی وقفه دویده اند از شوق؛ مدینه تا قم، همه جا حرف تو آمدن توست.

می گویند آمده ای تا حنجره ابدیت، جاودانگی خاندان کرم را تا همیشه فریاد کند. آمده ای تا عشق را، قدم به قدم به کمال برسانی.

بانو! ای میراث دار غربت و رنج! شانه های زمین، کوله بار رنجت را عاشقانه بر دوش خواهد کشید و تاریخ، رد قدم هایت را در مسیرها و جاده ها خواهد پیمود. از این پس، تمام پرده ها، راز تو را نجوا می کنند.

بانو! آمدنت، مرهمی است بردل های خسته، آمدنت، یک اتفاق شیرین است؛ در تکرر روزهای خسته زمین.

در هوای مهربانی ات

کبوترانه بال گرفته ام در هوای یکریز مهربانی ات تا دست هایم را به دامان پر از کرامتت بیاویزم، تا چشم های مشتاقم را به پنجره مهربانی ات دخیل ببندم.

تو را می شناسم از دور؛ تو را که آمده ای تا عشق را، به دل ها هدیه کنی و لبخند را به لب ها بیاوری. تو را می شناسم، بانوی بزرگوار قم! چندی است در هوای تو نفس می کشم. بهارانه آمدنت، بر همه هستی، خجسته باد!

عطر آمدنت/عباس محمدی

پیدایی؛ مانند لبخندهای گرامی مادرت زهرا علیهاالسلام در تاریک ترین روزهای بی چراغ حجاز. ستاره ها سوگند خورده اند که حتی پلک زدنی از تو جدا نمانند.

رودها، مسیرشان را به سوی زلال وجود تو تغییر داده اند و آسمان در مجاورت خانه شما نشسته است.

به شوق آمدنت، آبشارها هم سر فرودآورده اند و ابرها هم عطر نفس هایت را در پهنه دورترین دشت ها باریده اند. نخل ها به شوق آمدنت، عطر رطب هایشان را به باد هدیه داده اند.

برای تو می نویسم

برای تو می نویسم؛ که همه ابرها، بارانی تواند. تو که کبوترهای بی شماری را مهمان حرمت خواهی کرد. می دانم روزی خواهد آمد که با نام تو، زمین از خواب برخیزد. چگونه از تو بنویسم که هنوز سرچشمه های عصمت تو را درک نکرده ام؟ چگونه بنویسم معصومه علیهاالسلام؛ من که هنوز در آغاز نام تو، گمشده ای بیش نیستم.

گرمم کن؛ که من از همه زمستان ها سردترم؛ تنها خورشید تو می تواند جانم را گرم کند. امشب، شب آغاز نام توست. امشب تولد توست.

نَفَست بوی بهشت می دهد

دلم می خواهد زمان برگردد. کاش زمان برمی گشت تا در شب آمدنت، من هم در میان ستاره های بی قرار، چشم انتظاری را می فهمیدم؛ آن گاه که همه ستاره ها، چشم انتظار آمدنت، خواب را فراموش کرده بودند.

دلم می خواست آن شب که آمدی، خاک بودم تا از بوی نفس هایت، بهشت را حس می کردم.

بوی بهاران/طیبه تقی زاده

فروع چشم های پدر! چقدر دوست داشتنی است عطر مهربانی های همیشه ات!

تو ازعشق زاده شدی و به عشق پیوسته ای. تو از تبار آیه های کوثری، بانوی کرامت!

این، قلب های ملتهب ماست که از همه جا رانده، به سمت کرامت تو روان است.

راستی، تو چقدر بوی عصمت می دهی!

قصه تولد تو

بانو! تو آمده ای تا بهارانی تازه بروید در خشکسال دل های خسته و ناامید.

چون گلی معصوم، روییدی از باغستان پاکی ها. تو، بوی گل سرخ می دهی.

تو، افق های روشن دور دست های امید و آرزویی. تو فرزند صبری و غربت های غریبانه.

قصه تولد تو، قصه تولد پرستویی است که بال گشود تابه آشنای غریبش برسد. نامت، کرامت جاری است، بانوی بارانی قم!

ص:۳۰

بانوی کریمه/حورا طوسی

چه معصومانه می خندی و کودکانه نگاه می کنی! تو پاک ترینی و فرشته از چشمانت فرومی ریزد.

پاکی و اصالت، از شاخسار خاندان معصومت ریشه می گیرد؛

پاکی تو که معصومه نام گرفته ای و مریم اهل بیتی و کریمه آسمان و زمین.

هلهله زمین

زمین، آمدنت را هلهله می کند. فرشته ها اسپند بر آتش می ریزند تا چشمانی که تاب دیدن تو را ندارند، کور بمانند. ریسه های نور، از آسمان تا زمین کشیده شده است. این همه، به یمن آمدن توست؛ کریمه اهل بیت.

ریحانه بهشتی بودی و سرزمین من، عطش رایحه تو را داشت.

آمدی تا انیس و همدم خلوت برادر باشی و غم غربتش را با شانه های خود قسمت کنی. افسوس که راه، راهزن آروزهایت شد و تن رنجورت، آن همه اندوه را تاب نیاورد!

از

این افسوس پایدار، فانوس اشک های مان را قرن هاست که روشن کرده ایم، به یاد داغ های تو.

قم، بوی توس می دهد

امروز شهرمان را به یمن میلادت آذین بسته ایم. گنبد طلایی حرمت، در هاله چراغ های رنگین و نوارهای نورانی، چقدر ملکوتی شده است! موسیقی شادی که از مناره ها بلند است، در کوچه پس کوچه های شهر می پیچید. همه جا گل است و شیرینی؛ همه سرشار از شادمانی اند.

... اما نمی دانم چرا شهرم، عطر توس گرفته است! شاید مسافری غریب به تهنیت و شادباش آمده است؛ شاید برادری به دیدار خواهری... شاید...

ص:۳۱

بانوی گل و آیینه/حمید باقریان

تو در شهر همیشه عشق، مدینه، چشم به جهان گشودی و دل از دل عاشقان خویش ربودی. تو متولد شدی تا یاد مادرت،

زهرای مرضیه علیهاالسلام را در باغ ایّام شکوفا کنی. تو به دنیا آمدی تا درّ عفاف را به صدف هستی ببخشی، تو قدم بر زمین نهادی تا رنگ خاکی دنیا را افلاکی کنی. تو با حضور عاشقانه خویش، زیباترین غزل عشق را سرودی. تو به دنیا آمدی تا با حضور سبز خویش، بهار را برای کویر قم به ارمغان بیاوری. تو، سرچشمه پاکی و نجابتی.

زیرنویس

میلاد بانوی مهر و وفا، مظهر جود و سخا، حضرت معصومه علیهاالسلام مبارک باد!

معصومه

جان! عطر میلاد تو، چون نسیم بهشتی است که مشام دل ها را می نوازد؛ میلادت مبارک!

معصومه جان! میلادت چون شکوفه های بهاری، به جان های مشتاق، طراوت می بخشد.

میلاد نور دیده رضا، کعبه دل ها، حضرت معصومه علیهاالسلام خجسته باد!

نگاه مهربان تو/فاطمه زهرا حیدری

خورشید هر صبح با نگاه نورانی اش بر گرد وجودت طواف می کند و تو را سلام می گوید. فرشتگان به امتداد نگاه مهربانت تا ملکوت حرم پرواز می کنند و تو آرام و بی قرار به مردم شهر نگاه می کنی. هر روز هزاران دل دخیل بسته، عاشقانه به سویت می آیند و تو دامان کرامتت را می گشایی و به پیشوازشان می روی.

به یمن آمدنت

امروز، روز میلاد همه پروانه های عاشقی است که مست از آمدنت، بر گرد شمع آسمان می چرخند. امروز، روز میلاد توست. تو می آیی و من در هوای آسمانی آمدنت، تا عرش گلباران شده خداوند، پر می کشم. به یمن آمدنت، قطره های زلال استجابت، از تمام اقاقی ها، شبنم امید می گیرند. به یمن آمدنت، قلب بهار می تپد.

کرامت جاری

بانویی می آید از سوی آفتاب

ستاره ای درخشان می آید که کرامتش، جاری لحظه های مردم می شود. کودکی می آید ؛ پروانه ای که به شوق رضایتی سبز رهسپار دیار چلچراغ های خسته خواهد شد و بانوی تمام باغ های شهر. بانویی می آید که تفسیر حدیث عشق است. بانویی می آید که شفای تمام چشمه های خشکیده خواهد شد.

آفتاب قم/فهیمه موحدی

تلألؤ درخشان خورشیدی جهان افروز، می درخشد از سمت مدینه. خداوند، پرتوی از پرفروغ ترین انوار الهی را به زمین ارزانی داشته است. پرواز ملایک از عرش، به شوق دیدن روی شکوفه ای از گلستان سلاله پاک محمدی صلی الله علیه و آله، بانوی مهر و آیینه و عشق و ایثار، شتاب گرفته است. بانوی مهر آمده تا به یمن وجود و لطف حضورش، قم سرزمین قرب و اجابت شود، آمده تا جهانی را به آستان کرامتش فراخواند. آمدنش گرامی!

ص:۳۳

سالروز صلح حدیبیه

سایه آرامش/رقیه ندیری

خواب دیده است که مسلمانان، بندگی خود را به تقدس مسجد الحرام می سایند. این آغاز حج عمره است و باید بروند. فرقی نمی کند؛ از هر قبیله که باشند، گرد هم می آیند با هفتاد شتر برای قربانی.

او که رسالت ابراهیم را به دوش کشیده است، می رود بگوید که: زیارت خانه خدا خرافه نیست ؛ هر چند هاله ای از تحریف آن را پوشانده باشد.

می رود تا همگان، دینش را بر فراز کعبه افراشته ببینند. به شوق زیارت در ماهی حرام، رهسپار می شود تا فکر آشوب را از ذهن های درگیر بزداید.

اینجا امنیت موج خواهد زد

حالا ناقه پیامبر در حدیبیه فرود آمده است. بار بگشایید! اینجا امنیت موج خواهد زد و پیروزی بزرگ نازل خواهد شد؛ بی آنکه شمشیری از نیام بیرون آید. دیگر به بیعت رضوان چیزی نمانده است. باید عهد ببندید که مبادا پیامبرتان در نیمه راه تنها بماند و نقش بر آب شود! باید ایمان خود را به اوج برسانید. سهیل بن عمرو که بیاید، کار تمام خواهد شد؛ زیرا او زبان قریش است و شما تنها برای زیارت آمده اید؛ هر چند به سال بعد موکول شود.

مذاکره آغاز می شود؛ یک سو شرک تمام و دیگر سو توحید محض.

پیروزی مبارک!

بگذارید «بسم اللّه الرحمن الرحیم»، به نفع بسمک اللّهم کنار برود.

اجازه بدهید این بار نام محمّد صلی الله علیه و آله، بی لقب «رسول اللّه» نوشته شود.

ص:۳۴

از مفاد عهدنامه نترسید. باید تعصب واهی قریش فرو بنشیند؛ این به نفع شما و به سود قبایل بی پناه است.

بگذارید مسلمانان مکه، در سایه این پیمان نفس بکشند! ده سال صلح برای تکثیر اسلام، کافی است؛ حتی اگر مشرکان مکه پیمان خود را نادیده بگیرند.

مبارکتان

باد! این آغاز پیروزی شماست. حال شترها را قربانی کنید و به شهر و دیارتان برگردید.

صبر خورشید/حورا طوسی

شش سال از هجرت می گذشت. رسول خدا در مدینه بود؛ دور از زادگاه توحیدی اش.

طواف کعبه را در رؤیا دیده و حالا راهی سفری نامعلوم بود. آیا دروازه های مکه به رویشان گشوده خواهد شد؟!

کاروان امید، دل به ساربان سپرده و راه افتاده بود؛ «لَبَّیْکَ اللَّهُمَّ لَبَّیْک»

با فریاد خشم و کینه گفتند: «باید بایستید!»

ایستادند. گفتند: «اگر پیش تر بیایید، با شمشیرهای زهرآگین قریش رو به رو خواهید شد.» مسلمانان گفتند که برای صلح و ارامش آمده اند ؛ نه جنگ و خون ریزی، برای زیارت آمده اند. با لجاجت و انکار گفتند: «اگر زیارت است، امسال نه! سال دیگر تا آماده شویم». پیامبر فرمود که برای وصل آمده است، نه جدایی؛ صبر خواهد کرد تا سال دیگر تا در آرامش به طواف کعبه توحید بیاید.

فرمود: «از ما نکشید، ما نیز از شما نخواهیم کشت؛ یاران مارا به اسارت نگیرید، ما نیز با شما کاری نخواهیم داشت؛ شما در امان ما و ما در امان شما تا دشمنی ها به صبر، آرام گیرد». پذیرفتند پیمانی را که در حدیبیه امضا شد؛ صلح حدیبیه.

فتح مبین

خورشید، چشمان خویش را در غروبی دلگیر، می بست و کاروان زایران خانه خدا، از نیمه راه باز می گشت به سوی مدینه

در حلقه اشک های آسمانی شان، خاطره مکه و کعبه می درخشید.

ص:۳۵

رسول مهربانی ها، لبخند امید بر لب داشت. فردای روشنی را که مکه، دروازه پیروزی به رویشان خواهد گشود: اِنّا فَتَحْنالَکَ فَتْحا مُبینا.

سپیدترین صفحه

تاریخ را ورق می زنم، موریانه ها، گذشته جهل و کینه و خونریزی را از برگ های روزگار خورده و نابود کرده اند و از صفحه های سیاه روزگار، چیزی باقی نگذاشته اند.

اما از گذشت و مهربانی ها، از صبر و بردباری ها، از برادری و دوستی ها، از صلح و محبت، صفحه های سپید بسیاری به جای مانده است و صلح حدیبیه، سپیدترین صفحه است.

ص:۳۶

روز بسیج مستضعفین

اشاره

یک شنبه

۵ آذر ۱۳۸۵

۴ ذی قعده ۱۴۲۷

nov.۲۰۰۶.۲۶

قامت پایدار /روزبه فروتن پی

ای قامت پایدار! تو را که می بینم، دریایی ترین لحظه را به من هدیه می کنی و بهاری از شکوفه و شبنم در دلم می روید. تو را که می بینم، دلم را چون آیینه ای زلال، بر طاقچه افق می گذارم و تو را در دریایی ترین هدیه ام، به تماشا می نشینم؛ تو را که هنوز بوی خاکی رد پایت، آسمان را مست می کند.

سلام بر تو

سلام بر تو که در خلوت دریایی ات، بهاری برای شکفتن داری! سلام بر تو که معنی پرواز و حماسه را در ملکوت محبت، وسعت می دهی!

سلام بر تو که آبروی لاله هایی و حیثیت شقایق و بهار!

به دیدارت آمده ام

به دیدارت آمده ام؛ در روزی که روز توست و زمین و آسمان از عطر بهشتی تو سرشار است.

به دیدارت آمده ام؛ با شاخه گلی و قرآنی در دست. بر لبانم نام معطر بسیج جاری است و در ذهنم، مقاومت، به بلندای آفتاب و هفت آسمان نقش بسته است.

ص:۳۷

بسیجی شهید!

امروز، همراه با دلم و با همه کسانی که گلی گم کرده انـد، به دیـدار تو و به زیارت آلاله های سـرخ پرپر آمده ام. خاطرات با شما بودن، روان ترین رودخانه جهان است که در دل و چشم هایم جاری است. خاطرات «حلبچه»، «پنـج وین» و کربلای یک، تا کربلای بیست و پنج.

فاتحه ای برای خودم

کسی می گوید: فاتحه ای بخوان!

به دریای مواج گلزار شهیدان می نگرم و می گویم: در حضور این همه زنده جاوید، بگذار برای خودم فاتحه بخوانم.

پاییز است

غروب،

چفیه ای است خونین

بر شانه های کوهستان

شهیدانِ دوست

آسمان را

بال بال می زنند!

ملتمسانه

به دست هایم می نگرم

زمین

از کبوتر خالی است

و

من هنوز

بال درنیاورده ام.

بسیج/سیدعلی حسینی

تو هنوز هم

بوی روزهای جبهه می دهی

بوی روزهای عشق

بوی روزهای رزم

بوی بزم آسمانی سحر

که خاک جبهه

غرق در ستاره های چشم های روشن تو بود

و روز حمله

عطر آن دو گانه های نیمه شب

جوشن تو بود

تو هنوز هم

بوی روزهای جبهه می دهی

بوی آن زمان که دشمنت

از شنیدن صدای رعد نام تو

گنگ و گیج بود

نام تو بسیج بود

نام تو بسیجی است

با همان لباس های رنگ خاک

ص:۳۹

با همان شناسنامه و پلاک

با همان

هیبتی که نام آسمانی تو داشت

تو همان بسیجیِ

عصر عشق و جبهه ای ؛

فقط

سنگرت عوض شده است

شهادت آیت اللّه سیدحسن مدرس

اشاره

ص:۴۰

جمعه

۱۰ آذر ۱۳۸۵

۹ ذی قعده ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۱

ترانه آزادی/مصطفی پورنجاتی

قرار بود پرنده آزادی، زیر نگاه اخموی رضا خان، بال بال بزند و خونین، جان بدهد. به نام جمهوری خواهی، چکمه های سیاه و سنگین، بر سینه مردم فشار بیاورد و همه تسلیم زور، دم نزنند.

قرار بود خاطره استقلال و رد وابستگی به غول های پراشتها، از ذهن همه پاك شود؛ کسی چیزی نفهمد و آرام و بی صدا، همه در قفس بمیرند.

کسی چه می دانست؟ کسی چه می شناخت؟ اما همه دانستند. همه شناختند؛ وقتی گلوی کوچك اما نیرومند قناری، ترانه آزادی خواند.

مدرس؛ نامی بلند

سیلی استبداد، گونه های مردانه مدرس را سوزاند، ولی حتی یک آه هم نکشید. این، درس بزرگِ مردی است که با مفهوم بزرگواری، مهربان است و با زور و تحقیر، آشتی نمی کند.

مدرس، نام بلند اجتهاد و مردمی بودن است؛ نام زیبای ساده زیستی و حقیقت؛ کسی که حبس و سیلی و تبعید و مرگ را در برابر آفتاب حقیقت و آزادگی، چیزی نمی دانست.

صراحت کلامش، ترس را ترسانده بود و هر چه از طنین کوه ها می فهمید، بی پروا، پژواك

ص:۴۱

می کرد: «من در این کشمکش، چشم از حیات پوشیده، از مرگ باک ندارم. آرزو دارم اگر خونم بریزد، فایده ای در حصول آزادی داشته باشد».(۱)

هنوز خاطره اش جاری است

مدرس، گاه قلم می شد برای فقه و تفسیر قرآن و آن گاه که وظیفه ایجاب می کرد، زبان می شد برای نطق و اعتراض یا طرح بر کرسی مجلس.

هنوز صندلی های مجلس، از کلام آتشین و گرم او بیدار مانده و خاطره نمایندگی شجاع ملت، فروتن در تاریخ مجلس و در گوش زمان پیچیده است.

بهارِ بهارستان/خدیجه پنجی

کجاست فریادهای با شکوهت که سیلی به صخره های پرصلابت می زد؟ در شبیخون سکوت اهالی تنها کلام ابوذرانه تو جان ها را می آشفت. حراست شورانگیز حرف هایت، احاق عدالت را روشن نگاه می داشت.

آه، سیّد! بی تو و بی مرام تو، بهارستان، بهار را گم خواهد کرد.

صدایت، قد علم کرد، صدایت بال گرفت. صدایت دسته دسته کبوتر شد رها در آسمان شهر، صدایت خورشید شد در سرنوشت ابرهای تیره و روزهای یکدست سیاه شهر را آفتابی کرد.

راز ماندگاری ات

انگار همین دیروز بود، که بر کوچه های شهر، قدم برمی داشتی و از گوشه عبایت، دسته دسته میخک و یاس به زمین هدیه می دادی.

هنوز بهارستان از بهارانه سبز حضورت لبریز است.

عطر تو را پس از سال ها، می شود از تمام کوچه های شهر شنید.

راز ماندگاری ات، تا همیشه در خاطره ها باقی است.

شهر، رهایی اش را مدیون صبوری توست. هنوز هوای حوالی از طنین نفس هایت

۱- . از کلام شهید مدرس.

، شکوفه ریز است. هیچ ابری جرئت انکار ندارد تو را ؛ وقتی آفتاب پیشانی ات، اینقدر روشن و زیبا می تابد.

سید! زخم هایت، امروز به گُل نشسته اند. صدایت را امروز از تمام حنجره ها می توان شنید. کاش بودی و می دیدی که چگونه قدم های کوچک، ردّ سپید گام های تو را دنبال می کنند! یادگاری هایت، سینه به سینه چرخیده اند. کاش می دیدی رنج هایت را که به بار نشسته اند! از آن زمان که تو وجودت را عاشقانه به تبرهای تبعید سپردی، دیگر هیچ درختی بر زمین نیافتاد، هیچ جوانه ای ناکام نماند، هیچ چشمی به خواب نرفت. پس از صدای تو، پرده ها افتاد، بازی ها آشکار شد و نقشه ها نقش بر آب. کاش می دیدی چگونه ابلیس، در بازی سیاست، مات شد!

سیاست و دیانت/حمیده رضایی

نجوای تازه ای از لحظات، در گوشت طنین انداخته است. لحظه به لحظه، سرخ تر از پیش بر ساعات و جهات می تازی. شهادت در کوچه های حوالی، دنبال تو می گردد و اندوه، بر شانه های من سنگینی می کند؛ وقتی صدای خوب گام های کهنسالت را نمی شنوم. «بهارستان» در خزان های بعد از تو رنگ باخته است. سخت به هم ریخته است زمان.

بزرگمرد! صدایت می پیچد که «سیاست ما عین دیانت ماست و دیانت ما عین سیاست ما» هوا سرشار از هرم نفس های زلال توست؛ اما خودت نیستی.

سرشار از خورشید

بر کمین گاه نشسته اند تا تو را آرام آرام از خویش تهی کنند اما چه بیهوده! تو سرشاری از خورشید. شهادت، به رویت آغوش گشوده است و تو از جسمت بیرون زده ای. روحت زلال و وسیع، شانه هایت سبک تر شده اند.

مجلس، رو به روی پلک های سنگینت، انتظار می کشد. پشت خطوط پر رنگ پیشانی ات، دردی بزرگ پایان گرفته است. رها شده ای و عبای کهنسالت، بر دامنه های مردانگی گسترده است.

ص:۴۳

در آغوش شهادت

گام هایت را بر جاده های پر مخاطره رفتن استوار کرده ای. دستی بر آسمان گسترده بالای ابروانت می کشی. شهادت چون خونی تازه در رگ هایت دویده است. بر لبانت راز عبور، تازه شده است و گام هایت بلند و کش دار، کوچه های شهر را در می نوردد.

بهارستان، پلک نمی زند. نفس هایت بهت زمان را می شکند. گرمی خونت، شهر را به تپش وا می دارد. آخرین نفس هایت را شهر، بریده بریده می شنود. شب شروع می شود و خورشید، لابه لای چشمانت خاموش می شود.

از تو می هراسیدند

سر فرو نیاورده ای جز بر استان دوست. تاریخ، پیاپی ستایشت می کند. بزرگمرد! می هراسیدند از برآمدن نفست که جهان تاریکشان را بسوزاند. می هراسیدند از طنین صدایت که در کوچه های شهر بچرخد و بشکفد. می هراسیدند از دیوارهای قد کشیده مجلسی که مشتاق کلام کوبنده تو بود.

می هراسیدند و صدایت را در تاریک ترین دهلیزهای تلخ حادثه خاموش کردند؛ ولی هرگز عظمت تو را خاموشی ای نیست؛ فراموشی ای نیست.

تو را فریاد می زنم/عباس محمدی

دلم را در گلدانی کوچک می کارم؛ درست مثل همه نهال های سربلندی که تو کاشتی و امروز سروهای تنومندی شده اند. بر روی تپه های باستانی می ایستم و نامت را فریاد می زنم تا همه کوهستان های اطرافم با من، نامت را پژواک کنند.

تو را فریاد می زنم و آن گاه، شبیه مهربانی تو می شوم. سید حسن! وقتی که نامت را می آورم، یاد غربت جد بزرگوارت امام حسن علیه السلام می افتم.

هنوز صدایت در مجلس می پیچد

یاد آن روزها که با هر کلامت، رودهای آرام را ملتهب می کردی و ستون های ستم را می لرزاندی! هنوز طنین صدایت در صحن مجلس می پیچد. هنوز بهارستان، عطر کلام های تو را

فراموش نکرده است. دیوارهای مجلس، خیابان بهارستان و تمام پرنده هایی که در آن حوالی اند، هنوز به شوق دیدنت روزشماری می کنند؛ حتی دقیق تر از همه سررسیدها. هر گاه صدای عصایی در صحن مجلس می آید، صندلی ها به احترام تو می ایستند، اما دریغ که دیگر هیچ گاه این دیوارها، این فضا، این کوچه ها و خیابان ها عطر تو را نخواهند شنید، همان گونه که صدایت را.

شیرین ترین روزه

می نوشی؛ هر چند می دانی که برایت سرنوشتی تلخ تر از شوکران خواسته اند. روزه ات را با زهر افطار می کنی. شیرین تر از این روزه سراغ ندارم؛ روزه ای که به پرندگی ختم شود. زهر را می نوشی؛ همان گونه که جدت امام حسن مجتبی علیه السلام نوشید. می نوشی با طمأنینه؛ عطر بهار از پاییز اتاقت لبریز می شود. هنوز استوارتر ازهر سروی، به کسانی که آمده اند تبر به ریشه ات بزنند می نگری. دیوارها دیگر عطر نفس هایت را حس نمی کنند، دستار سیاهت بوی زندگی گرفته است؛ بوی جان، بوی تو را گرفته است، سید حسن مدرس!

ص:۴۵

روز مجلس

تصویب قانون شکفتن/خدیجه پنجی

قلم در دست های توست تا به اندیشه ای زلال، خوشبختی را بر پیشانی شهر بنویسی. می دانی که پشت این درهای بسته، هزار هزار چشم امید به توست؛ به تو که برگزیده شدی تا در تلاطم و هجوم توفان های سیاست، امنیت و آسایش شهر را کشتیبان شوی. درست از آن روز که تمام آرزوهایم را خلاصه کردم در برگه ای و نام تو را به صندوق هدیه دادم. از آن روز که یقین و اعتمادم رابه روشنی دست های تو گره زدم و انتخابت کردم تا جای من، بر صندلی های مجلس بنشینی. تا صدای من باشی از گلوی قانون، تا نماینده آرزوهای کوچک و بزرگ من باشی در بازار گرمی لایحه ها. پس، آن هنگام که ستاره های خوشبختی و عدالت را بین دست های امیدوار تقسیم می کنی، مرا از یاد مبر.

تکیه بر صلابت تو

آینده، روشنایی خود را در سایه تلاش تو قدم می زند؛ آن گاه که لحظه هایت را به دست های عشق می سپاری و خواب هایت را به بیداری گره می زنی، تا فرصت ها، پشت تلّی از غفلت، فراموش نشود.

ملّت، به استواری و صلابت حضورت تکیه کرده است. رنج های مان را به صلابت شانه هایت سپرده ایم که پشتوانه دیروزها و امروزهاست. شکوه خستگی ناپذیر کلامت، کوه ها را از نفس انداخته است. پل می زنی امروز را به آینده، با واژه واژه کلامت، عشق را جان می دهی. اجاق های معرفت از حرارت حرف های شما روشن است. در چهاردیواری مجلس، سرنوشت شهر را، وطن را می نگارید. آرمان ها و اعتقادهای یک ملت را تصویب می کنید تا ایمان، چلچراغ همیشه

ص:۴۶

روشن وطن باشد و عشق، حرف اول و آخر همه. من یقین دارم که در قاموس تو، هیچ قانونی بالاتر از سرافرازی وطن نیست.

مصوبه عشق

از گذشته های دور می شناسمت. از همان لحظه که نامت را بر برگه ای از دلم نوشتم و تصمیم های مهم زندگی ام را به قاطعیت کلامت حواله کردم، می دانستم که اشتباه نکرده ام. تو آمده ای با رنج هزاره ها بر دوش، تا هوای مجلس، خالی از عطر حقیقت نباشد، من به دست های پرتوانت ایمان دارم که واژه واژه عظمت و شکوه ایران را خواهی نگاشت. می دانم که غرور باستانی میهن در اندیشه ات جاری است. می دانم که عقاب های ستیهنده باغیرت، بر فراز باورهایت آشیان دارد. می دانم که سیاهی جوهر خامه ات، هرگز پا بر قداست و سرخی خون شهیدان نخواهد گذاشت. تو میراث دار غرور و صلابت ایران زمینی؛ میراث دار تاریخ باشکوه باستانی میهن، وارث بر حق «مدرّس ها». باران عاشقانه کلامت، مرزهای پرگهر ایران را به آبادی و سرسبزی پیوند می زند و آینده سرزمین ایران را به بلندی و آزادگی می رساند. امروز روز توست؛ روز قانون مهربانی تو، درمصوّبه عشق. صدایت در کنگره عدالت و آزادگی هماره طنین انداز باد.

فردا از آن ماست

فردا از آن من است؛ وقتی سرنوشت باغ، در دست های بهارانه توست. تو که گل های بالندگی، از زلالی اندیشه ات سیراب می شوند و درختان تناور سازندگی، به تجربه های سبز همیشگی ات قلمه می خورد. نسیم حضورت، عطر رویش است در ذهن تمام گلدان ها، تو باغبان دل سوزی هستی که پاییز را از رؤیای باغ می گیری و ترانه آبادانی سر می دهی. با تلاش شبانه روزی تو، نتیجه تمام درخت ها، سیب های خوشبختی است. وقتی تو نگهبان باغ باشی، خواب پرچین ها طلایی است و پاییز، هرگز زهره رویش ندراد. قانون شکفتن در دست های سبز تو تصویب می شود تاآینده باغ، همیشه بهاری باشد.

به سمت جاده های کمال/محمدکاظم بدرالدین

سلام بر پیام آوران بقای جامعه که روزهای ما را از عطر ملایم تصویب های خویش، سرمست می سازند.

ص:۴۷

درود بر مردانی از تبار آینه که سیاهی های احتمالی را که در پی ریشه دواندن است، می زدایند!

مجلس، یعنی تجمع گل های بوستان که گرد هم می آیند تا تصویر نوروز میهن را جهانی کنند.

چقدر لباس یک رنگی و اتحاد، به قامت رعنای مجلس می آید؛ آن هنگام که چهره دروغ پرداز فتنه، به دست کُرسی نشینان آن، یک صدا بر ملا می شود!

مجلس، یعنی تدوین کتابی ضروری که سطرهای آن، سرشار از اندیشه های منضبط و افکار منسجم است.

مجلس، یعنی هدایت آحاد ملت به سمت جاده های دلگشای کمال.

ص:۴۸

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی/نزهت بادی

اشاره

شنبه

۱۱ آذر ۱۳۸۵

۱۰ ذی قعده ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۲

برافراشته از جنگل

نامت

میرزا کوچک خان بود و دلت بزرگ؛ بزرگ تر از تمام جنگل هایی که می شناسیم. وقتی تو از جا برخاستی، همه نشسته بودند تا این که سرانجام، از پا افتادی و همه برخاستند. راز تمام درختان جنگل در همین است. آن همه جوانان جنگل که در پی قیام تو قدبرافراشتند، شاخه های خرد و کوچکی بودند که تا دیروز، زیر دست و پای هر بیگانه ای می شکستند. آنان به ایستادگی و شجاعت تو اقتدا کردند که هرگز در برابر توفان های تهدید و تطمیع و تخریب، سرخم نکردی و استوار و پا بر جا ماندی.

سردار بی سر

میرزا! تو برای قیام حسینی ات، سرت را دادی تا تمام دنیا بفهمند که خون سیدالشهدا علیه السلام در سبزی نهضت جنگل ریشه دوانیده است.

شهادت تو، بسان قطع درختانی است که ریشه های شان در تمام خاک جنگل پراکنده شده است و کجا دیده ای یک جنگل با قطع بزرگ ترین درختش، نابود شود؟!

بعد از تو...

میرزا! نهضت تو را کسانی دنبال کردند که دل دریایی دارند؛ سهمگین و خروشان!

پس از تو هزاران عاشق حسینی علیه السلام، دل به دریای نهضت تو زدند و از وجب به وجب این خاک مقدس دفاع کردند. روحتان در جوار سید الشهدا علیه السلام قرین رحمت باد!

ص:۴۹

بر شاخساران بلند/حمیده رضایی

میرزا! کجای غربت جنگل ایستاده ای و شهر، پشت سرت چشم می چرخاند و انتظار مرگت را می کشد؟! هر شاخه، داری است برای خاموش کردن صدای سرشارت. هر درخت، به دنبال تو می دود تا چشم های مشتاق خورشیدت را در این شب تاریك، خاموش كند.

فانوسی برای دست های ویرانت نیست. از کدام رفیق کمک می طلبی که در بیابان های روح خویش فرو نریخته باشد؟

میرزا! جنگل، رو به روی اندوهت سخت گداخته است.

انتهای حادثه کجاست؟

صدای گلوله، جنگل را به زانو درآورده است. انتهای حادثه چیست؟ انتهای جاده کجاست؟ در این خرمن انبوه تاریکی، سخت به برقی از دیدگان روز محتاجی؛ اما همچنان شب در برابرت ایستاده است و هزار دشنه نامردی، شانه های استوارت را نشانه رفته است. بر لبانت نجوای آرام عبور است و جنگل، بر مدار سم کوب اسبت شتاب گرفته است. جنگل در چشم هایت سخت ته نشین شده

است. تو را به مرگ فراخوانده اند تبرداران. تو کیستی که استوار چون درخت ایستادی و هیچ دست تبرداری جز مرگ، قدرت فرو انداختنت را نداشت؟!

تو کیستی که آزادی را آن چنان فریاد کردی که هیچ کس صدایت را برای شنیدن نپسندید؟

راهی کدام تکه از جنگل شده ای که درختان، پشت سرت خنجر نکشند؟!

مگر در تو اتفاقی است سرخ؛ این جذبه استخوان سوز را چه مشتاق، با تمام یاخته هایت نفس کشیده ای!

ایستاده ای سبز؛ گذشته ای سرخ

پشت پلك هایت، شهادت سنگینی می كند. ایستاده ای سبز و گذشته ای سرخ. در لحظه های آغازین روز، روح رها شده ات را از لابه لای درختان برداشتی و رفتی.

هنوز باران سخت می کوبد بر حادثه تلخ شب پیشین.

ص:۵۰

صدای گلوله، خواب جنگل را آشفته است. جنگل، کابوس عبور تو را از میان پلک های خویش مرور می کند.

مرگ، در شقیقه های زمان می تپد و صدای گلوله تندتر می شود.

چشم ها لابه لای دستان شرم، می گریزند و تو هنوز نمی دانی از کدام دسته های نامرد دشنه خورده ای.

جنگل، خالی و خاموش بر زانوان خسته خویش فرو ریخته است.

درختان، نامت را از جگر می خوانند. در هیچ ثانیه ای جنگل از یاد تو خالی نیست. زمان، زنجیری طغیان خویش است.

روز، سفر شبانه خویش را از سر گرفته است. صدای گلوله است و جنگل وامانده از حادثه.

میرزا! بزرگی نامت را درختان چون چتر آرامشی بر سر کشیده اند.

صدای شیهه اسب و دود و بوی گلوله و باروت، شانه های سنگین جنگل را رها نمی کند. یادت سبز!

صدای سبز/خدیجه پنجی

هنوز جنگل، خواب تو را می بیند. وقتی صدایت نسیم می شود و به گوش درخت ها، لالایی می خواند. نامت را پرندگان بر شاخسارها، به آواز بلند می خوانند. جنگل، همیشه دلواپس نبودن توست، حتی درخت ها به استواری حضورت تکیه دارند. بی تو، اندیشه بهتر، کابوس همیشگی و تلخی است. تمام درخت ها تو را می شناسند. تو سلطان همیشه جنگل های شمالی، سراغت را باید از کوه های سفیدپوش گرفت که ردّ گام هایت را، هم چون رازی بزرگ، پنهان کرده اند. بوی تو را از دریا باید شنید که پیچ و تاب گیسویت را سال هاست، آشفته مانده. نام تو را، از تمام پرندگان باید پرسید، که بکرترین آوازشان را از نام تو الهام می گیرند. برگرد میرزا که بی تو جنگل های شمال صفایی ندارد.

ص:۵۱

قد قامت عشق

تو در متن جنگل زاده شدی؛ پا به پای افراها قد کشیدی. درخت ها، صف به صف، پشت «قد قامت» دلدادگی ات ایستادند و به بستر شانه هایت تکیه زدند. صدای آزادگی ات را بادها وزیدند و انقلاب سرخت را، جنگل به شکوفایی نشست. ایستادی، بر شانه های «گیلوان» و ترانه رهایی خواندی از گلوی جنگل که تمام نهال هایش، از نجوای حماسه ات، لبریزند. درخت های کهن سال اگر لب باز کنند چه قصه ها که از رشادت تو می گویند! برگرد میرزا و روح رویش و شکفتن را، در تن خشکیده جنگل بیدار کن.

تو جاودانه شدی

میرزا! هنوز کوه های شمال، لحظه آمدنت را، گردن کشیده اند و منتظرند. هنوز درختان، صلابت فرمان تو را «خبردار» ایستاده اند، تا آزادباش دهی. هنوز، بوی باروت تفنگ تو را می شود از تمام برگ های درختان شنید، هنوز از حنجره یخ زده کوهستان، نام بزرگ تو، به گوش می رسد. تک تک درختان، درس آموخته رشادت و استواری تواند. نامت را، افراها، مؤذّن وار به تکرار نشسته اند. تو را دریا، به لهجه محلی، مویه می کند. جنگل های باران خورده و خیس شمال، نامت را، آوازه می خواند. تو بزرگ شدی، ای در قلب اهالی.

تو در اعماق تاریخ جاودانه شدی. در تمام ترانه های گیلکی، افسانه ات ماندگار است.

ایستاده ای بر شانه های گیل و دیلم، بر فراز حماسه ای سرخ و هنوز نهضت جنگل، زیر بیرق نگاهت، پر صلابت است. بر گرد میرزا. بی تو هوای شمال، گرفته و بارانی است.

فریاد آزادی/عباس محمدی

دوباره جنگل از خواب می پرد. درختان این جنگل، بهتر از هر درختی، در هر جنگلی بوی تند باروت را می شناسد.

محال است جایی تو باشی و بوی باروت دشمنی ها نباشد.

میرزا! تو آمده ای تامرده سالی خاک را شفا دهی. صدای گلوله هایت، فریاد بلند آزادی است. تو، مرگ را به جان خریده ای تا آغاز زندگی آزاد پرنده های در قفس مانده باشی و نفس که می کشی، جنگل به شوق دیدن تو از خواب بر می خیزد.

ص:۵۲

قسم به نام تو

محال است نام تو را ندانند. حاضرم به نام بلندت قسم بخورم. میرزا! همه پرنده های مهاجر هم اگر به اینجا می آیند، به شوق دیدن توست.

اگر از اینجا می روند، به شوق این است که قصه دلاوری ات را مشتاقانه برای درختان تنهای آن سوی آب ها تعریف کنند.

کاش جنگل، لب واکند!

چه روزهای غریبی را باید چشم انتظار آمدنت بنشیند، جنگلی که سال ها با تو بالیده است. چه روزهایی را باید با دلشوره نیامدنت در آستانه فصل ها بنشیند، این جنگل پیر! جنگل هم پیر شده است از غم نیامدنت. کاش تک تک درختان، زبان باز می کردند تا تو را بسرایند! کاش زبان می گشودند تا از خاطره های دلاوری ات بگویند!

چه خاطرات خوشی دارد از تو این جنگل پیر، این زخم خورده ای که سال هاست چشم انتظار لبخندهای صمیمی تو نشسته است! کاش این جنگل لب وا کند!

بوی نام تو

هنوز برف که می آید، عطر دوباره آمدنت جان می گیرد. خاک، دلتنگ صدای قدم های توست. میرزا! عطر دستارت را به کدامین بادها سپردی؟ ردایت را بر تن کدام صندوقچه پوشاندی؟

برخیز مرد! برخیز که نفس خاک، به شماره افتاده است!

بی تو، تبرها دارند جنگلت را از ریشه در می آورند.

برخیز مرد! برخیز و ببین که روزهای ایستادگی ات، گل کرده است و ما امروز با بوی نام تو، آزادی را نفس می کشیم.

گیله مرد/طیبه تقی زاده

میرزا! خون جاری رگ هایت، جوشیده از حرارت عشق بود؛ عشق به وطن، یک صدا شور بودی و عشق. اندیشه ات به اقلیم پرچم های سرخ شهادت تعلق داشت.

ص:۵۳

عطر نفس هایت، هنوز پیچیده است در جنگل های گیلان. بال گشودی و شادمانه خندیدی به هر چه سختی.

از خویشتن گذشتی

عهد کرده بودی که بگذری از خویشتن و گذشتی؛ گسستی بندهای اسارت را. خورشید، در قلبت تابیده بود و سیاهی هرگز در وجودت راه نیافت.

فانوس وار، روشن کردی شب های تاریک جنگل را.

تو، مرد شالیزارهای آزاد بودی و لحظه ای تاب نیاوردی در اسارت زیستن را.

پرواز از آن تو بود و بال هایت، رهایی تو را می خواستند بر فراز درختان سبز آزادی. آزادی ات مبارک، گیله مرد بزرگ، میرزا کوچک خان!

ص:۵۴

میلاد حضرت امام رضا علیه السلام

اشاره

یک شنبه

۱۲ آذر ۱۳۸۵

۱۱ ذی قعده ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۳

طنین شکوهمند سلسله الذهب/مصطفی پورنجاتی

از خاک تو هنوز بوی مُشک هدایت می آید و عنبر تقوا! سرشت تو با آب رسالت آمیخته شده است.

آیه های صحیفه قرآن، با تو آنچنان صمیمی بودند که هرگز آیه ای نمی خواندی جز آنکه در ژرفای دریایی اش، غوطه ور شدی.

بیست و چند بهار شکوفه بر تو گذر کرده بود که می نشستی بر قدمگاه مسجد رسول نور و سیراب می کردی عطش فتوا را در کام ایمان آوردگان و این معجزه تو بود!

آواز تکبیر

ای اقیانوسِ هر پاسخ در گستره بی کرانه تشنگی!

تو از تبار بالاـ بلند سخاوتی. تاریکی شب ها، با گام های تو آرام می گرفت؛ وقتی آهسته راه می پیمودی و آبروی ایثار و دستگیری می شدی.

جاودانه باد خاطره آن نمازِ حضورِ عید که آسمان و دیوار و کوه ها، با مردمان و مردمان با تو آواز تکبیر می دادند.

ص:۵۵

ای طنین شکوهمند حدیث سلسله الذهب! وقتی چشم های حیران و دست های ملتمس تو را طلب می کردند، پرده از روی کنار زدی، زبان گشودی و از قلعه مستحکم لا اله الّا اللّه، حماسه ای سرودی. زنده باد خاطره قلم ها و مرکب ها، وقتی زنجیره طلایی کلام تو را مکتوب کردند!

به کبوتران حرم غبطه می خورم/میثم امانی

اکنون رستاخیز عشق است. زمین، به مهمانی آسمان می رود. اهالی ملکوت، کجاوه هدایت را به دوش گرفته اند. دسته دسته ستاره، پشت در خانه موسی بن جعفر علیه السلام صف کشیده اند تا رضای الهی را در رضای تو بجویند.

دست هایت در دست های قرآن است و خورشید هدایت، از مشرق چشم هایت طلوع می کند. تو آبروی شیعه ای و آبروی اسلام. شیوایی ات، اهل کتاب را به تردید می اندازد. عقل، زیر سایه اندیشه زلالت می نشیند تا گَرد هر چه ناراستی را بزداید و لکه هرچه تردید را بپیراید. قدم که بر می داری، ترس از دو راهی ها محو می شود و گردنه های پیچا پیچ، بزرگراهی می شود مستقیم؛ بی هیچ بیمی از سقوط.

گنبد طلایی

به کبوتران حرم غبطه می خورم که شب و روز، مهمان تواند و اجازه دارند بر شاخه انگشت هایت بنشینند و زمزمه نام تو، غذای هر صبح و شامشان است.

به کبوتران حرم غبطه می خورم که حیاتشان عشق است و مرگشان عشق و لباس احرامشان، بال و پر سپیدشان است؛ تنها کافی است سبکبالانه برخیزند تا در طواف گنبد طلایی ات، برقصند.

محرم حریم

رستاخیز عشق است. عشق، یعنی کبوتر شدن و در امتداد رد پای تو دویدن، یعنی پاک شدن؛ زیرا دل های ناپاک، محرم حریم یار نخواهند شد.

ص:۵۶

«چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

غسل در اشک زدم؛ کاهل طریقت گویند

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز»

یا غریب الغربا!/خدیجه پنجی

درختان صف به صف، شکوه جاودانه آمدنت را به تماشا ایستاده اند و آبشارها، قد کشیده اند زلالی و سرفرازی نگاهت را. جاده ها، شوق رسیدنت را، سراسیمه دویده اند. بوی تو وزیدن گرفت و تمام گردنه ها به سمت مدینه چرخیدند. تمام دشت ها پیراهن گل به تن کردند.

یا غریب الغربا! شور آمدنت، چه رستاخیزی بر انگیخته در چهار گوشه عالم! پلک که وا می کنی، تمام شادی ها متولد می شوند با تو، خوشبختی و رستگاری همیشگی است. نزول جاودانه مهربانی ات، بر شوره زار غربت و تنهایی زمین، خجسته باد.

آفتاب لبخند

پلک بگشا نوازد مدینه! تا پرندگان خوش الحان، آشیان گزیده بر شاخسار نگاهت، دنیا را زیر پر و بال سعادت بگیرند. تا در تاریکنای دنیا، آفتاب لبخندت، «شمس الشموس» لحظه های بی کسی انسان باشد. تو در ادامه مهربانی خدا در مقدس ترین دقایق موعود، زاده شدی، تا خواب تمام باغستان های عقیم، از عطر نفس های تو، به شکوفایی و رویش برسد.

سوغات

خاک، بوی قدم هایت را حس کرد و آسمانی شد. قاصدک ها، تادورترین سرزمین ها را، چرخیدند و مژده آمدنت را به چشم های تشنه رساندند. خاک، قدم گاه قدم های ملکوتی تو شد و فرشته ها، زایر همیشگی ات تا به هر بهانه، به زیارت چشمان روشنت بیایند و بوی خوشت را برای آسمان ها سوغات ببرند.

حَرَمت، قبله دل های شکسته است، جهان، نگرانی ها و غم هایش را، همین که به پنجره فولاد

تو گره می زند، آرام می گیرد. مرا کبوتر گنبدت کن آقا! سرگردانی ام را سامان ببخش، یا امام رئوف! من به محبت و ولایت تو پناه آورده ام. مرا از هوای دل انگیز ولایت، سرخوش کن.

سلام ضامن آهو! دل شکسته من، به پای بوس نگاهت غریب می آید.

هوای عشق

بوی خوش کدام بهار است که شامه زمین را می نوازد؟ هوای پیراهن کدام یوسف است، که دنیا رابه سرمستی فرا خوانده است؟ این همه پروانه شناور در هوای عشق، زاده کدام لبخند است؟

ذیقعده، یازدهمین روزش را چراغانی کرده است. روشنی از روزنه ها جاری است. خورشیدی از دامان «نجمه» طلوع کرده است تا سرنوشت تاریک دنیا را به روشنایی و روز برساند. شوق، در رگ های ذیقعده می دود. هشتمین خورشید، دمیده است.

روز آمدنت

عباس محمدی

چقدر دوست داشتنی است روزهای آمدنت! کاش می توانستم هر سال، روز تولدت را در حرم نفس بکشم! شب تولد تو که می شود، حرمت از آسمان پر ستاره نیز پرستاره تر می شود. چقدر آدم اینجاست که در هفت آسمان، غیر از تو ستاره ای ندارند. تو امشب به دنیا آمدی تا ستاره همه بی ستاره ها باشی؛ این را بارها از کبوترهای حرمت شنیده ام.

سیب سرخ

مثل بهار، ناگهان می رسی همه پنجره ها را به آغوش باغچه ها می کشانی.

با آمدنت، بهار بر شانه ابرها می ایستد و همه درختان گمشده را فریاد می زند.

امشب

باران با خاک آشتی خواهد کرد و همه صداها، به کوه های فراموش شده خواهند رسید.

امشب رودها همه به دریا سرازیر خواهند شد. امشب می شود از همه ستاره های دور از

دست، به تعداد همه دست هایی که به سوی تو دراز شده اند، سیب سرخ چید. وقتی از تو می نویسم، کلمات می خواهند از خوشحالی بال در بیاورند.

تو که متولد شدی، خاک، خشکسالی را فراموش کرد و همه شعرها شکوفه دادند.

تو که آمدی، آسمان در حاشیه امن لبخندهای تو به باران نشست و صدایت را همه رودخانه ها آواز کردند تا در گوش همه درختان بخوانند.

تو که آمدی، همه ترانه ها عاشقانه شدند و شعرها از لبخند شروع شدند. تو که لبخند زدی همه آیینه ها شکوفه دادند و خاک درخت شد و شعله ها باران رحمت.

روز آمدنت

عباس محمدی

چقدر دوست داشتنی است روزهای آمدنت! کاش می توانستم هر سال، روز تولدت را در حرم نفس بکشم! شب تولد تو که می شود، حرمت از آسمان پر ستاره نیز پرستاره تر می شود. چقدر آدم اینجاست که در هفت آسمان، غیر از تو ستاره ای ندارند. تو امشب به دنیا آمدی تا ستاره همه بی ستاره ها باشی؛ این را بارها از کبوترهای حرمت شنیده ام.

سیب سرخ

مثل بهار، ناگهان می رسی همه پنجره ها را به آغوش باغچه ها می کشانی.

با آمدنت، بهار بر شانه ابرها می ایستد و همه درختان گمشده را فریاد می زند.

امشب

باران با خاک آشتی خواهد کرد و همه صداها، به کوه های فراموش شده خواهند رسید.

امشب رودها همه به دریا سرازیر خواهند شد. امشب می شود از همه ستاره های دور از

دست، به تعداد همه دست هایی که به سوی تو دراز شده اند، سیب سرخ چید. وقتی از تو می نویسم، کلمات می خواهند از خوشحالی بال در بیاورند.

تو که متولد شدی، خاک، خشکسالی را فراموش کرد و همه شعرها شکوفه دادند.

تو که آمدی، آسمان در حاشیه امن لبخندهای تو به باران نشست و صدایت را همه رودخانه ها آواز کردند تا در گوش همه درختان بخوانند.

تو که آمدی، همه ترانه ها عاشقانه شدند و شعرها از لبخند شروع شدند. تو که لبخند زدی همه آیینه ها شکوفه دادند و خاک درخت شد و شعله ها باران رحمت.

روز آمدنت

عباس محمدی

چقدر دوست داشتنی است روزهای آمدنت! کاش می توانستم هر سال، روز تولدت را در حرم نفس بکشم! شب تولد تو که می شود، حرمت از آسمان پر ستاره نیز پرستاره تر می شود. چقدر آدم اینجاست که در هفت آسمان، غیر از تو ستاره ای ندارند. تو امشب به دنیا آمدی تا ستاره همه بی ستاره ها باشی؛ این را بارها از کبوترهای حرمت شنیده ام.

سیب سرخ

مثل بهار، ناگهان می رسی همه پنجره ها را به آغوش باغچه ها می کشانی.

با آمدنت، بهار بر شانه ابرها می ایستد و همه درختان گمشده را فریاد می زند.

امشب

باران با خاک آشتی خواهد کرد و همه صداها، به کوه های فراموش شده خواهند رسید.

امشب رودها همه به دریا سرازیر خواهند شد. امشب می شود از همه ستاره های دور از

دست، به تعداد همه دست هایی که به سوی تو دراز شده اند، سیب سرخ چید. وقتی از تو می نویسم، کلمات می خواهند از خوشحالی بال در بیاورند.

تو که متولد شدی، خاک، خشکسالی را فراموش کرد و همه شعرها شکوفه دادند.

تو که آمدی، آسمان در حاشیه امن لبخندهای تو به باران نشست و صدایت را همه رودخانه ها آواز کردند تا در گوش همه درختان بخوانند.

تو که آمدی، همه ترانه ها عاشقانه شدند و شعرها از لبخند شروع شدند. تو که لبخند زدی همه آیینه ها شکوفه دادند و خاک درخت شد و شعله ها باران رحمت.

دخیل/محمدکاظم بدرالدین

هنوز نام تو گره گشاترین است. نامت که می آید، همه سنگ ها به احترام بر می خیزند و درخت ها صلوات می فرستند. هر کجا نام تو ای هشتمین ستاره هفت آسمان می آید، هوا معطر می شود و آب ها متبرک می شوند. در این غربتکده خاکی درکنار غربت تو، همه تنهایی ها را فراموش می کنیم و دخیل می بندیم به حریمت اشک های دلتنگی مان را. کاش در پیش پای تو تمام می شدم، شاید من هم کبوتری می شدم مثل همه کبوترهایی که شادمان گرد حرمت می گردند.

چشمه های جاری در رواق ها/محمد کاظم بدر الدین

زمان، از دشواری های دنیا، دل کنده است.

آمده است، رو به روی قبله صافی ها و صمیمت ها، کنار سقاخانه امید.

امروز، با شهر توس، مدینه دل ها چراغانی شده است.

اشعار مدح و ثنا از بوی تازگی می تراوند وخراسان، در حد و اندازه های عشق ظاهر می شود.

کتاب قطور بهشت هشتم که درمدینه نگاشته شد، در نیشابور و توس برای مشتاقان، به انتشار رسیده است.

ص:۵۹

اینک، چشمه های سعادت و به کامی، جاری شده اند در صحن و رواق ها.

نقاره خانه، آهنگ صفا را می نوازد.

آفرین

چه می توان گفت؟ واقعیت در کدام قطعه، کدام غزل می گنجد؟

امروز، واژه های دنیازده را دور بایـد ریخت و آفرین بایـد گفت بر دست های توانگر دنیایی دیگر که لحظاتی بدیع و ابدی را فراهم کرده است.

امروز، روز تکثیر آینه دل هـای زایران است؛ روز تشـنگان وادیِ صـفا و خشـنودی که خود را درمی یابنـد و با نور و شادمانی، نسـبتی پیـدا می کننـد و عطر یاقوتی گل را به سوغات می برند. امروز، اثری از فروماندگی در بساط خاک نیست؛ اگر خود را فرشِ پایِ زایران کرده باشد.

خورشید هشتمین/حورا طوسی

می آیی؛ با بهار

می آیی؛ با خنکای نسیم امید، از روضه رضوان وجودت.

می آیی؛ با سبد سبد ستاره که در آسمان نگاهت سوسو می زند.

می آیی؛ با ردای سیادت بر دوش، پرچم ولایت بر دست و هشتمین خورشید هدایت که از افق نگاهت، طلوع کرده است.

می آیی ای مسافر غربت! ای غریب آشنا!

جشن گل

ذیقعده، تمام قاصدک های خوش خبرش را پرواز داده است.

یازده

خورشید را به غروب سرخ نشانده، یازده روز را صبورانه در شب به انتظار نشسته است.

طاق زیبایی را به هزاران ستاره، آذین بسته، تا آسمان و زمین را در جشن ولادت خورشید، میهمان کند.

از نسل آبی آسمان

حضـرت موسـی بن جعفر علیه السـلام بر باغ بی خزان خدا ایستاده است تا میوه های سعادت بچیند؛ تا با ظهور خورشید هشتم، کهکشان امامت را به آغوش امین او بسپارد.

تا جاده های پاکی را در طهارت و عصمت رضایش، امتداد دهد.

تا از نسل آبی آسمان، آسمانی ترین هدیه را به زمین ببخشد.

پروانه

مولود مـدینه، مسـافر توس خواهـد شـد؛ مسـافر سـرزمینی سـرشار از پروانه هایی که عطش نور دارنـد، سـرزمین خواهش های آسمانی.

آهوی جان

غبار سفر را با اشک شسته ام آقا! دلم هوای حلقه های ضریحت را کرده است تا در حلقه ارادتت، گره بخورم.

مولای عشق و صفا یا امام رضا علیه السلام، نان و نمک خورده سفره توام و دست احتیاج، تنها به آسمان شما برافراشته ام.

آهوی جان، به ضمانت آبروی آسمانی تان آورده ام تا از گناه و غفلت، برهانی ام.

یا ضامن آهو! یا اباالحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام! ادرکنی.

امام رئوف/حمید باقریان

روزها چون باد می گذرنـد تا این که خورشـید یازدهم ذی القعـده سال ۱۴۸ هجری، از پشت ابرهای زمان طلوع می کنـد. فرا می رسـداز گـذرگاه زمان، روزی که امام صادق علیه السـلامآن را انتظار می کشـید، ولی افسوس که نمی توانـد شـکوفا شدن نوگل پسـرش، امام موسـی کاظم علیه السـلام را ببیند در دفتر ایام از حضـرت موسـی بن جعفر علیه السـلام روایتی از نور ثبت است که می فرماید: «شـنیدم از پدرم جعفر بن محمد علیه السـلام که مکرر به من می فرمود که: عالم آل محمد علیهم السـلام در صلب توست و کاشکی

من او را درک می کردم. پس به درستی که او هم نام امیرالمؤمنین علیه السلام است» آری! عطر حضور گلی

ص:۶۱

از بوستان امامت در شهر نور و آیینه، مدینه می پیچد قدم بر زمین می گذارد مردی آسمانی که نامش علی، کنیه اش ابوالحسن و لقبش رضاست.

گلباران

کودکی به دنیا آمد که سریر ملک دل هاست. او آمد تا آیینه دار امامان عشق باشد، تا اهالی سرزمین سعادت را به مقصد سبز رستگاری برساند، تا تشنگان حقیقت را به زلال ترین لحظه ها بسپارد، تا ضامن آهوان دشت تنهایی باشد. میلادش گلباران.

شور شادی/شهلا خدیوی

از آسمان تا زمین، چراغانی بود.

در نگاه کودک، مهربانی موج می زد و برق نگاهش، دل ها را به سمت چشمه های زلال می کشاند؛ پای جوشش آب های قدمگاه.

غرق تماشا

تا قدم به چشم جهان گذاشتی، برق رضایت در چشمان هر دوست و دشمنی دیده می شد.

از همان آغاز، سراپایت مهربانی بود. هیچ کسی از مهربانی هایت بی نصیب نماند، حتی تن بی جان زمین.

در آغوش آسمان

او در میان بهشت رویید.

وقتی در آغوش آسمان به روی موسی بن جعفر علیه السلام لبخند می پاشید، طراوتش تمام آسمان را تازه می کرد.

تا پایش به زمین خشک رسید، برکت، تمام زمین را در آغوش کشید. هیچ کبوتری در بند نماند. آب و نور از آسمان سرازیر شد و زیر پاهای کوچکش، چشمه جان گرفت.

ص:۶۲

ستاره هشتم

هفت ستاره، میان آسمان نور می پاشیدند. تاریکی از زمین و زمان رخت بربسته بود. ایمان و نور، میان انسان ها تقسیم شده بود. تا ستاره هشتم جوانه زد، آسمان بغل بغل مهربانی بخشید. سهم هر انسانی، ایمان و نور مهربانی شد. ناگهان هزار هزار ستاره از بطن آسمان رویید.

بارگاه امن تو/طیبه تقی زاده

زخمی تر از همیشه تو را داد می زنند

این آهوان خسته که فریاد می زنند

صحرا غریبه است و پر از دام های مرگ

هر جا نگاه می کنی انگار پای مرگ

اینجا کسی برای کسی سرپناه نیست

رحمی که نیست، کشتن آهو گناه نیست

هر کس برای خاطر خود صید می کند

ضامن که نیست، هیچ کسی دادخواه نیست

اینجا مسائلی است که دیگر عجیب نیست

گرگ از شکار کردن خود رو سیاه نیست

حالا که هیچ راه فراری نمانده است

غیر از حریم امن شما بارگاه نیست

حالا منم که رو به ضریحت نشسته ام

زخمی تر از همیشه و تنها و خسته ام

آماده می شوم که دلم را برای صید...

در دام عشق افکنی ام تا برای صید

دل بر ضریح عشق تو تنها گره زدم

خود را به تو حقیقت زیبا! گره زدم

دستی بکش تو بر سر آهوی خسته که...

از دام های این همه صیاد رسته که...

ص:۶۳

روز دانشجو

اشاره

پنج شنبه

۱۶ آذر ۱۳۸۵

۱۵ ذی قعده ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۷

سرشار از بهار/حمیده رضایی

کبوتران روحت را اسیر رکود نکن! چشمت را در تاریکی ها نگستران! برای پرواز به سمت کار...های بلند دانش، بال های پروازت را در زلالی آبی ها رها کن. - یله در نسیم نور - .

میان این همه پرسش، کتاب هایت را بردار وذهنت را در دست هایت بگیر و آماده باش؛ کلاس، گام های محکم تو را انتظار می کشد، هوای روز را از تمامی سمت ها نفس بکش! نگذار دچار خاموشی وفراموشی شوی. امروز روز توست.

چراغ راه

دستت را بلند کرده ای؛ هزار سؤال در ذهنت به هم پیچیده است. گلویت بوی بهارهای در راه می دهد. شکوفه داده ای، شکفته ای، قد کشیده ای. بزرگ تر از خودت فکر می کنی. روزها را به سرانگشت پرسش گری هایت ورق می زنی و می کاوی، دانش، چراغ راه توست. انتهای جاده ای که در آن قدم می زنی، جز سر بلندی کشورت نیست؛ پس محکم تر گام بردار.

ص:۶۴

بهاران

انگشت به هر پنجره ای بزنی، توان گشودنش را خواهی داشت. خورشید برای نور شدن تو را کمک می کند؛ اگر صفحات خاک گرفته ذهنت را ورق بزنی و روشن بیندیشی. پشت صندلی های جوانی نشسته ای و می آموزی آنچه را برای فردایی رها نیاز خواهی داشت.

سرزمینت با هر نفس های مشتاق تو جوانه خواهد داد؛ وقتی بهارانه، سبز نفس می کشی.

روز روشن

با جزر و مد شوق به آموختن، به هیجان آمده ای. باشکوه و بلندگام برمی داری. هواسرشار از عطر جوانی توست. فردا از آن توست؛ از آن دست های دانشت. علم بر پنجره ذهنت می کوبد، چشم هایت را رو به روشنی گشوده ای، هر روز روز توست؛ وقتی که می تازی به سمت صبح، در مسیری که در آن چیزی جز دانش تو را سرشار نمی کند.

طعم بهار

آمیخته از شور و دانشی، طعم هیاهو را با تمام تنت حس می کنی، کلاس هایی که تو را کوهوار می خواهند، کتاب هایی که دریچه های روشن پرواز توانند و شناخت که در تو چون خونی تازه می جهد و راز جوانی که بر لبانت تازه می شود. دیروز، امروز، فردا، همه روزها به نام توست، وقتی در صفحه به صفحه تاریخ، بر قله های سربلندی ایستاده ای «دانشجو»؛ این نام سرشارت می کند از بهار.

از میخک های سرخ/مصطفی پورنجاتی

دیوار صوتی مرگ، شکسته شده بود. سکوت اندوهناکی بود. سه قطره خون بر صحن پاک دانشگاه؛ آرام، اما با عزت.

رژیم کودتا، روی تخت شاهانه، مستانه نعره می کشید و خواب خرگوشی ملت را جشن می گرفت؛ غافل از اینکه نبض بیدار دانشجو، چندی است که رخت خواب به دور افکنده است.

همه چیز زیر پرده ای از فریب، مرده بود. دانشجوهای دانشگاه تهران، به سپیده فکر می کردند؛ وقتی که هیچ ردی از ستاره نبود.

ص:۶۵

تا سپیده

چیزی نمانده بود تا سپیده، اما روباه پیر که بیکار نمی نشست؛ مدام کابوس های بی تعبیر می ساخت. تراکم خشونت و سیاهی، نتوانست خود را کنترل کند. سلاح های بی رحم، دانشکده فنی را نشانه می رفت، اما باید می دیدید که دانشجوها، آن همه خشم را به مسخره گرفته بودند و ایران سربلند را آرزو می کردند. کیسه های دلار، چشم های مزدورها را کور کرده بود، اما رنگ سرخ خون دانشجو، کار خودش را کرد و آنها را به خود آورد.

گوش های خود فروخته ها، پر از پنبه شده بود؛ اما صدای شلیک گلوله بر قلب میخک های جوان، شنوایشان کرد. و ۱۶ آذر، روز تولد حماسه شد؛ حماسه آگاهی ذهن های جویای دانش و قصیده عزت و ظلم ستیزی و بیداری دانشگاه.

از همان ۱۶ آذر ۱۳۳۲، میخک های قرمز، تصمیم گرفتند که هر سال، همان روز، جشن تولد بگیرند؛ جشن تولد شجاعت جوان بیدار ایرانی.

سلاح دانش/میثم امانی

دست هایت، ستاره های علمند؛ برخاسته از پیکره زمین و «حیات طیبه»، هدیه ای است که به قدم های تو ارزانی می شود.

دهان که بگشایی، درختان برای شنیدن حدیث بیداری سَرخَم می کنند.

ستارگان،

دانه دانه فرو می ریزند تا قدم گاهت را ببوسند. حیات در شیار انگشت های تو جاری است. طومار جهل را بپیچان، تا نقطه پایان گذاشته باشی بر هر چه فریب و گمراهی و نادانی.

لوح سفید

برخیز؛ برخاستن تو، آتش در دل دیو جهالت خواهد افکند و جرئت خواهد بخشید به جویبارهای آرام، به باغچه های ساکت، به قلب های خاموش.

باید به علم مسلح شوی تا زهره شیرانه ات، غول های سفسطه را بیفکند به زمین. مغزها، تشنه روشن گری اند.

دژخیمان عدالت و آزادی، تو را انداخته اند به صید روان های مستعد. مبادا لوح سفید قلب ها را با خط تیره ضلالت بیالایند!

فریاد بزن؛ فریاد تو، پوچی سکوت را برملا خواهد کرد و جغدهای شوم را خواهد تاراند.

گام های اندیشه

خدیجه پنجی

تمام ذرات را به تکاپو فرا می خوانی. قدم هایت آماده رفتنند، گستره خاک، چه تند زیر گام هایت می دود. چقدر راه ها کوتاهند در مقابل قدم های مشتاق تو! سرک می کشی به آینده نزدیک خویش. حس می کنی بزرگ شده ای؛ آنقدر بزرگی که دیگر کره زمین، با همه عظمت و بزرگی اش، زیر قدم های تو کوچک است. جهان با تو حرف می زند. تمام دریچه ها، رو به ذهن روشن تو باز می شوند.

«هستی»، نگاه ژرف تو را می طلبد؛ تو را که «دانشجو»یی و جویای دانش و معرفت.

فصل توست

نام تو را امروز برسردر شکوه واقتدار کشور حک کرده اند کدام عرصه از طنین گام های اندیشه ات تهی مانده است!

تو آمده ای تا دست های نادانی شهر را بگیری و آرام از کوره راه های جهل و ناتوانی، به سر منزل سعادت و آبادانی برسانی. ویرانه های شهر، سرسبزی دستان تو را به تمنا نشسته اند، فصل، فصل توست. تو، تجربه های دیروز را به تلاش های فردا پیوند می زنی تا آینده ای بسازی لبریز از روزهای تازه. رو به زیباترین و خوشبخت ترین منظره های زندگی.

زبان عشق

تو از تبار بهاری، در تنت، هزار جوانه به رویش نشسته اند، هزار جویبار در اندیشه ات جریان گرفته است. تو با زبان قلم آشنایی، تو با واژه ها، به گل چینیِ حقیقت می روی. دست در دست کلمات، پا به پای پرسش ها، کوچه گرد ناشناخته عالم می شوی؛ گاهی در قعرزمین، گاهی در کهکشان. امروز روز توست. سرزمین علم و آزادگی، صلابت قدم هایت را می طلبد. امروز روز توست. «دانشجو»! در تاریک خانه های میهن، فانوس دانایی بیاویز.

شهادت آیت الله دستغیب، سومین شهید محراب

اشاره

دوشنبه

۲۰ آذر ۱۳۸۵

۱۹ ذی قعده ۱۴۲۷

Decc. ۲۰۰۶ .۱۱

بیرون از قفس خاک/حمیده رضایی

تکبیر گفته ای و برای تشنگی ات در ملکوت، دنبال نهری می گردی. همه چیز با کلمه ای که بر زبان آورده ای آغاز شده است.

ایستاده ای و بار هیاهوی خاک از شانه هایت افتاده است. دریغ که نمی فهمند بال های عبورت را گسترده ای و در فضای نور نفس کشیده ای! حادثه ای سرخ اتفاق می افتد و آرام آرام، ثانیه ها از بوی بال های سوخته پروازت سرشار می شوند.

عاشقانه

زمزمه آشوبگر حادثه از پیشانی زمان فرو می چکد. محراب ایستاده است تا در ایستادگی ات قد بکشد. کلمات زلال می گذرند از دهانت ایستاده ای روبه روی عظمت خداوند. جمعه ای این چنین منتظر، نامت را عاشقانه زمزمه می کنند. محراب، شهیدش را در آغوش فشرده است وهای های می گرید. همچنان جمعه، پیچیده در منشوری از نور و نمازی که پایانش پرندگی توست.

ص:۶۸

سرت را بر جداره های آسمان گذاشته ای و با معبود خویش نجوا می کنی.

دژخیمان، بر خشم فشرده جاده های بی برگشت، دنبال نشانه ای از تو می گردند. نفس زمان برآمده از هیاهوست. تو را در محراب یافته اند. جریان حقیقت جاری در تو و کلامت را تاب نمی آورند و حرمت محراب نمی شناسند.

«دستی از غیب برآمد و تو خورشید شدی».

عاشقانه فریاد زده ای پروردگارت را که این نام، نشانه رهایی است. بوی پرواز می دهد آیه آیه نمازی که این چنین سرخ، پایان گرفته است.

رهایی

ایستاده اند بر دره های مه آلود وهم و تو ایستاده ای بر ستیغ بلند مردانگی.

چشم هاشان را روبه روی خورشید بسته اند و تو سرشار شده ای از نور. محراب، تو را با خود به عظمت شگفت رهایی رسانده است. زیر خشت خشت فرو ریخته محراب، پاره پاره بدنت، خورشید شده است. آنقدر از تو دورند که دم به دم نشسته در خاکند و برخاسته در خون.

رسوایی لحظات، از اولین نگاه حادثه آغاز شده است.

بی هراس، کبوترانه گذشتی و ادامه نماز جمعه ات را در صف های به هم پیوسته ملایک جست و جو می کنی.

زیر چتر گشوده محبت خداوند، شهادت به پیشوازت آمده است.

نقش گریه بر در و دیوار دل/محمدکاظم بدرالدین

در گوشه ای از صحن «شاهچراغ»، نام تو می درخشد.

به یاد می آوریم محراب دوران انقلاب و جایگاه نماز جمعه که در گوش ما به زمزمه می نشستند: «دستغیب صد پاره شد دیگر نمی آید».

به یاد می آوریم که نقش های گریه بود که بردر و دیوار دل زده می شد.

امان از این داغ کمرشکن، برای درخت تناور انقلاب! امان از موج های عزا در پس کوچه های خاطرات با تو بودن!

دنیا

از تو «داستان های شگفت» به یاد دارد که با تقوا پیشگی و خلوص، عقد برادری بسته

بودی.

ص:۶۹

قلب محراب

از سوز پژواک دعای کمیل تو هنوز در خاطره هایمان اشک می ریزیم.

هیچ رهگذری در وادی تقرب نیست که نام تو را نشنیده باشد.

هیچ حاضری در حلقه های انس نیست که از جام هایِ عرفانی کتاب هایت بهره نجسته باشد.

تاریخ هنوز از این همه دشنه که در قلب محراب وانقلاب فرو رفته است، آه می کشد.

حضور سرخ/خدیجه پنجی

به نماز که می ایستادی، محراب در جذبه لاهوتی حضورت به مناجات می نشست. در تسبیح های ملکوتی ات به رکوع می رفتی و سایه ات، سایه آسمان ها می شد. هیجان سجده هایت، در دل بی تاب سجاده، رستاخیزی به پا می کرد. منبر و محراب، از حضورت سرشار شد. اینک از حنجره افلاک، نامت شنیده می شود.

آرزوی دیرینه

به گمانشان بال های پرندگی ات را چیده اند و برای همیشه زمین گیر خاک ها کرده اند، به گمانشان نامت را از زبان ها دزدیده اند؛ بی خبر از آن که شهادت، سکوی پرواز سرخت بود و محراب، نردبان بلند رستگاری ات. «سبز» زیستن، قانون زندگی ات بود «سرخ»رفتن، آرزوی دیرینه ات. قفس ها، کوچکند برای بستن بال های دلدادگی.

ردایت جهاد بود و دستارت، عشق.

چه جان های مشتاقی که پای منبرت مکتب نشین اخلاص و تقوای گفتارت بودند و خوشه چین معرفت از کلامت! تو پروانه وار، گرد شعله شمع عشق، طواف کردی.

راه عشق

«راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست»

سجده ات به پرواز پیوست تا خاک، هرگز از ترانه پرواز خالی نماند. مأذنه های شهر، نام بزرگت را جار می زنند.

ص:۷۰

تو، قناری وار، بر شاخساران فطرت های بیدار، ترانه رستگاری سرودی و در تلاطم امواج سهمگین حادثه های انقلاب، در هجوم توفان مهیب بیداد و ستم، صلابت گفتارت، عصای موسی شد و شکافنده نیل حادثه ها و راه گشای گم شدگان طریقت وصل.

مرد مسجد و میدان! تو اقتدا کردی به پیشوای سپیدرویان عالم و با ذوالفقار خطبه، به جنگ طاغوت رفتی.

محراب، گواهی می دهد لحظه لحظه رستگاری ات را؛ آن هنگام که دعوت پروردگار را، لبیک گفتی و شهادتین را با سرخ ترین لهجه عالم، زمزمه کردی تا نام و خاطره ات بر کتیبه شهیدان محراب، جاودانه شود.

ردای خونین

در معراجی سرخ. بر روی دست های ابدیت، بهارانه شکفتی.

محراب از تو به یادگار ماند و نجواهایت را تا همیشه به خاطر سپرد. باد، بوی ردای خونینت را، فرسنگ ها وزید و عطر رستگاری را به شامه جهان رساند.

«سبز» آمدی، «سبز» زیستی و سرخ سرخ، به آغوش مهربانی خدا شتافتی.

در آخرین نماز جمعه ات، در رستاخیزی خونین، «انا لله» را به «الیه راجعون» پیوند زدی.

ص:۷۱

روز پژوهش

اشاره

شنبه

۲۵ آذر ۱۳۸۵

۲۴ ذی قعده ۱۴۲۷

Dec. ۲۰۰۶ .۱۶

جشن تولد اندیشه/مصطفی پورنجاتی

روز پژوهش است؛ روز عطش جست وجو، روز دغدغه پاسخ. وقتی پرسشی روی آینه ذهن، می افتد. در پی حقیقتیم حقایقی که هنوز پیدایشان نکرده ایم و جست وجو از همان لحظه آغاز شده است.

از دل مزرعه پرسش های تو در تو، چه می روید جز خوشه های حرف های تازه تر و نگاه های سبزتر؟ دست های پژوهش گر، مثل زبری مهربان دست های دهقان، رو به افق های نروییده باز می شود و آن وقت است که حتی برگ درختان سبز هم می شود دفتری که هر ورقش، خود کتابی است برای معرفت کردگار.

وقتی همه چیز، گنگ و مبهم، در سکوتی ابدی مانده و معجزه ای طلب می کند، این برق کشف تازه توست که از جایی می درخشد و پایان می دهد به مکث بیهوده اشیا و آدمیان.

ص:۷۲

ارمغان

کسی نیست که سوار بر اسب بیاید و تو را با خود ببرد به ییلاق های خنک؛ این جست وجو و یافتن های دم به دم توست که می بردت به همان جاهایی که آرزویشان می کنی و حالا از آن دوری؛ پس بجوی تا بیابی.

جوینده هم که یابنده است؛ مگر نه؟!

روی گونه های باد، از دورها نقشی خوش نشسته است. بویش کن و ببینش. این ارمغان رسیده است که برای تو، یک الهام تازه است و یک جرقه کوچک؛ جرقه کوچک الهام را از دست مده.

چراغ

به آن دورها نگاه کن؛ جمله های نانوشته، فرمول های به قلم نیامده، عنصرهای مدفون و ذره های تنها مانده که بی تابند برای تو؛ می بینی شان؟

بلند شو؛ گرد نشسته روی کتاب ها را پاک کن. زمین کتاب خانه ها را جارو بزن و چراغ ها را روشن کن. قلم را بیدار کن. کاغذ را صدا بزن و جشن تولد اندیشه و کشف را برپا کن.

راه تازه/حورا طوسی

صفحه های سپید، دل های آماده روزگارند تا دل به آنها بسپاری.

صفحه های سپید، ابرهای باران زای رحمتند تا گوهر دیده به پایشان بیافشانی.

صفحه های سپید، امانت داران گنجینه های گران قیمتند تا آن ها را به صندوقچه شان بسپاری. قلم در دست بگیر؛ قلمی را که پروردگار به رسالتش قسم خورده است؛ «ن و القلم و مایسطرون»

پای افزار اراده بپوش؛ اراده ای پولادین تادانش را ولو «بالصین» بجویی.

توفان آگاهی

برخیز! با توفان آگاهی، برندانسته هایت بر آشوب!

برخیز و بشکاف دل ذره را و برافروز چراغ لحظه ها را.

قلم توست که دنیا را می سازد، می شوراند، می میراند و زنده می کند.

قلمت را در دست بگیر؛ دنیا منتظر است.

دانسته ها

در جست وجوی راه تـازه بـاش! بـا کشف دریچه های نو، دروازه های دانش را به روی مردم بگشا! آستین همت بالا بزن، پای افزار اراده بپوش. میدان رزم تو، میدان دانش و پژوهش است؛ میدان تلاش و کوشش.

سپیدی کاغذها را لبریز دانسته هایت کن و از جام آگاهی، یک جرعه بنوش و دیگران را نیز بنوشان.

این است راه تازه، که هر روز تازه تر از پیش می جوشد. برخیز که جاده منتظر توست و راه هنوز باقی است.

ص:۷۴

شهادت آیت الله دکتر مفتح

اشاره

دوشنبه

۲۷ آذر ۱۳۸۵

۲۶ ذی قعده ۱۴۲۷

Dec. ۲۰۰۶ .۱۸

فانوس/عباس محمدی

ما از تو جدا افتاده ایم. از این خیابان های شلوغ، راهی به کنج عاشقانه های تو نمی توان برد. ما از تو دور افتاده ایم، ولی هنوز لابه لای گفت وگوهای ما، نامت موج می زند. تو دریایی هستی که موج هایت را به بیداری ساحل های گمراهی ما فرستادی. هنوز عطر کلامت را ازدهکده های بهشتی می شنویم. تو آمده بودی تا شور و شوق وآگاهی دانشگاه ها را با باطن زلال حوزه های علمیه پیوند دهی. تو پرچم دار علم ودین بودی. چه فرق می کند حوزه و دانشگاه برای تو که مرد عمل و مرد جهاد بودی؛ همه جا سنگر تو بود.

آفتاب

چون گنجشک های در برف مانده، سراغ آفتاب را از ابرهای سیاه بی شمار می گیرم. این همه ابر از خورشید چه می خواهند؟ بوی پاییز که می آید، دلم شور می زند؛ مثل همان روزهایی که دلشوره نیامدنت را خشت خشت خانه تاب نمی آورد. تو خورشیدی بودی که حتی آفتاب، تحمل تماشایت را نداشت. گمان کردند اگر شهید شوی، شهد کلامت فراگیرنخواهد شد. صد حیف که همچنان پس ازشهادتت، کور ماندند وآفتاب ماندگار نامت را ندیدند.

ص:۷۵

گرمای مهربانی

فانوسی را که تو روشن کرده ای، تاهمیشه، بر جاده های گمراهی خواهد درخشید و گمشدگان را به روشنی آواز خواهد داد. با این همه ستاره ای که بر شب ما آویخته ای، شک دارم که هیچ مسافری در راه بماند. تو دست های گرمت را دراز کردی تا دست های غوطه ور در مه ما را بگیری. دست های ما هنوز گرمای مهربانی دستانت را فراموش نکرده است. هنوز جاده های ما به سمتی که تو نشانمان دادی می روند.

شاهراه حقیقت/خدیجه پنجی

تقویم، هزار و سیصد و هفتمین بهارش را عاشقانه گل کرد. هیجان و شوق نو رسیده همدان، اتفاقی بکر و تازه بود در بطن زمان. کودک، «محمد» نام گرفت.

کسی آن روز از سرنوشت روشن نوزاد خبر نداشت. کسی نمی دانست قدم های کوچک این طفل، در حافظه تاریخ، ماندگار خواهد شد.

«محمد مفتح» پا به دنیا نهاد تا رسالتی بزرگ را بر شانه هایش تاب آورد در خفقان روزگار و حنجره اش، مفتاح اعتراض باشد، در سکوت سنگین شهر و صدایش، روح بیداری مردم.

صدای ملّت

مفتح آمد تا صدای ملت باشد بر منبرها و اندیشه های زلال و نابش؛ آمد تا طلایه دار بیداری و خروش مردم شود.

و اینک ۲۷ آذر، دقیقه ها بوی خون می گیرند. حوزه و دانشگاه، سیاه پوش می شود و «محمد مفتح» به قافله شهادت می پیوندد. آذر، بیست و هفتمین روزش را، سیاه پوشیده است، خاک ضجه می زند اوج اندوه را. ققنوسی در آتش می سوزد که حنجره اش، شاهراه حقیقت بود و سینه اش، آتشفشان ناآرام مجاهدت، مردی که سلاحش قلم بودو خطابه. مردی که دست دانش را در دست دین گذاشت و حوزه ودانشگاه را بر سر یک سفره نشاند.

اگرچه گروه شیطانی «فرقان» که فرق حق و باطل را نمی دانند، ققنوس عرصه دین و دانش را خاکستر کردند، اما ققنوس هرگز نمی میرد و از خاکسترش، هزار ققنوس سربر خواهد آورد.

ص:۷۶

روز وحدت حوزه و دانشگاه

دو بال/سعیده خلیل نژاد

هوا، سرشار از عطر اطلسی های عاشق است.

اگر دل به من بسپاری، بزرگ ترین بنای توفیق را بر ستیغ بلندترین قله انسانیت بنا خواهیم کرد و اگر همراه همیشگی هم باشیم، ترس از هیچ سقوطی، بزم عارفانه ما را در آستانه پیروزی، به مجلس یأس نخواهد برد.

در انتظار رویش

روزها برای هم مبارزه کردیم و قلب هایمان برای هم تپید و حالا روز یکپارچگی کامل دل و جان ماست.

من از سنگر علم دانشگاه و تو از پایگاه مقدس دین، حوزه.

من منتظرم که تا بندگی ات، پیشانی تلاش مرا نور باران کند و تو چشم به راهی که دستان پر تلاش مرا در دست بگیری.

وطن، منتظر ماست تا شاهد وجین علف های هرز غربزدگی باشد و در انتظار مزرع سبزی که در هفت فلک، نشانی از آن نیست.

قطعه بهشت

ای با غرور و مردانگی درآمیخته!

شوق انگیزترین شعر شوریدگی!

آماده ام تا دست در دست هم، این قطعه پاک بهشتی را جرعه نوش استقلال کنیم؛ با دو بال دین و دانش.

ص:۷۷

هم قسم/فاطمه پهلوان علی آقا

تو هنوز هم مهمان یار دبستانی منی.

یادت هست روزهایی را که هر دومان دل آزرده و خسته، کنج زندان استعمار افسرده بودیم؟

یادت هست که زیر شلاق سیاه طاغوت، تن های مجروحمان را به این سو و آن سو می کشاندیم؟

یادت هست که چه دشنه هایی را از دل سرد و پرکینه دشمن خوردیم؟

یادت هست که چه یاران و هم پیمانانی را زیر تیر نگاه خشمشان، از دست دادیم؟

یادت هست روزهایی را که دستانمان در غل و زنجیر خودخواهی های شان بود.

یادت هست که اندیشه های مشترک پروازمان را از بال ها مان گرفته بودند؟

یادت هست روزهایی را که با هم، بر سر واژه وحدت، هم قسم، شده بودیم؟

باید یادمان باشد که پرواز، دو بال می خواهد. اگر مقصد، آسمان است، بی بال، نمی توان پرید. و من و تو، هر کدام، یک بالیم؛ باید بال به بال هم پرواز کنیم.

ص:۷۷

شهادت حضرت امام محمدتقی (جوادالائمه) علیه السلام

اشاره

پنج شنبه

۳۰ آذر ۱۳۸۵

۲۹ ذی قعده ۱۴۲۷

Dec. ۲۰۰۶ .۲۱

شعله ای در دامان دقایق/محمدکاظم بدرالدین

قلم، در قالب سوگ، به محضری پر جود و کرم شتافته است تا بنای فروغ خویش را از مصالح ماندگار توسل و شفاعت ساخته باشد. کلام، از همین راه دور، به زیارتی دلچسب، همت گماشته است تا ارکان واژگان خود را قوام دهد.

انسان امروز، با عطر فضای کاظمی، رهایی را به تجربه می نشیند.

داغ

امروز فضیلت ها در دل های کاظمینی به اوج می رسند.

امروز شیعیان داغدار، پاره ای از دل خویش را در کاظمین می گریند و مرثیه ها همیشه مسافت ها را درهم می شکنند و مشهد و کربلاو کاظمین را جلوی چشمانت مجسم می کنند.

حریم نور

حال و هوای کاظمین، پر اندوه است. در و دیوار صحن، پذیرای بوسه های اشک ماست. امروز همه جای حرم، غم خانه کرده است. پیاله پیاله اندوه ریخته اند در لحظات حرم. نگاه افلاک می چرخد تا در حریم نهمین نور، قرار یابد.

ص:۷۹

بهار سوگوار/حورا طوسی

جوان بود و جوانه امامتش، بهاری ترین تصویر روزگار، مولایی که در کودکی، اعجاز امامت را به تصویر کشید و بالیدن بی وقفه اش، خار چشم دشمنان شد.

چنان عطر و بوی آسمان داشت که زمین، مدهوش تماشایش بود.

چشمه چشمه حکمت و الهام از سینه اش می جوشیدو هر چه ناپاکی را در زلال عصمتش می شست.

مناظره های

جاهلان را عالمانه پاسخ می داد و سد انحرافی معتزله ها را به پایداری می شکست.

نقشه های دقیق مأمون را نقش بر آب و کاخ پوشالی اعتبارش را بر سرش خراب می کرد.

مأمون، سنگ بر سنگ کینه می نهاد و معتصم، آتش بر آتش انتقام.

حادثه ای در راه بود.

حلقه

محرم خانه بود و نامحرم اسرار.

از اهالی خورشید نبود؛ با نور غریبه بود. می خواست حلقه اتصال توطئه ای شوم شود. در دستانش گدازه های آتش زبانه می کشید، وقتی زهر را به جان آسمان می ریخت.

تسلی

سالیانی است کاظمین، غنچه جوان ولایت را میهمان است و ما با حلقه حلقه اشک های چشم مان، دل هامان را به ولایتش پیوند می دهیم.

حال که مجال رفتن به کاظمین نداریم، در دیاری نزدیک تر، به پابوس پیشوای هشتم می رویم؛ غریبی در دیاری آشنا.

آقا سیاه پوش و عزادار، به تسلی آمده ایم با همه کبوترانه های نوحه و ندبه.

سلام بر شما و بر فرزندان و خاندان بزرگوارتان.

السلام علیک یا علی بن موسی الرضا علیه السلام! السلام علیک یا محمد بن علی الجواد!

اندوه بزرگ/فاطمه سلیمان پور

بادها مرثیه می خوانند.

پاییز، پنجره ها را نشانه گرفته است و آسمان، داغ ستاره بیست و پنج ساله اش را ضجه می زند؛ داغ جوان ترین بهار شهیدی را که رفتنش، خواب پلک های زمین را آشفته است، داغ امامی که خورشید هم درس آموز سخاوتش بود.

انگار خورشید

سکوت، اندوه لحظه ها را دو چندان کرده است.

بغداد، سیاه پوش می شود با زهر «ام الفضل»هایی که در احاطه شیطانند، با جهل و خیانت «معتصم»هایی که حقیقت خورشید را انکار می کنند!

نفرین به دست هایی که این داغ بزرگ را بر دل زمین و زمان نشاندند!

نفرین بر چشم هایی که بی وفایی را از جام نادانی و نفاق سرکشیدند تا کوچه ها، مویه گر مولایی شوند که فصاحت و بلاغتش، دل های ملحدان را هم به خداوند نزدیک می کرد!

سوگوارانه

باد، تابوت نهمین خورشید امامت را بر دوشت می برد؛ به سمت کاظمینی که یک بار پیش از این هم سوگوار خورشیدی دیگر شده بود؛ سوگوار حضرت موسی بن جعفر علیه السلام.

کاظمین، هنوز سوگوار داغ شهادت اوست.

ص:۸۱

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج)

پاسخ عادلانه عشق/محبوبه زارع

... و تو سلام بر تو آن دم که از مشرق انتظار، طلوع می کنی، تا تفسیر خلقت انسانی باشی!

سالیانی است باد، بر گلدسته کوه، اذان تو را مویه می کند و موج، در سینه دریا، از بی قراری تو سر بر صخره می کوبد. خاک، گوش به زنگ موسیقی قدم هایت مانده و آتش در هرم عطش تو، شعله می سراید.

ای ترجمه آسمان به زبان خاک!

ای شرح بی نهایت آب و ای شأن نزول آفتاب!

آیا هروله انسان را در عطش عدالت می بینی و آیا سعی عاشقان را در وادی انتظار درمی یابی؟!

انجماد

مبادا نسیان زمین، سد راه فریاد مشتاقان حضورت شود!

نکند انجماد زمستانی بشر، شکوفایی بهار عاشقان را بپوشاند!

بگو که در پس این شام

تأسف، صبح ترین رویش انسان نهفته است.

دنیا چه می داند جاده بی مقصد، مسافر را از پای درمی آورد؟

ص:۸۲

حنجر توفانی

دریاب این چشم های به خون نشسته مهجور را!

دریاب این نفس خسته دوران را!

ای خلاصه رسالت انسان! ای تفسیر بعثت پیامبران! ای محصول خلوت حرا! ای نتیجه پیوند غدیر! ای مسند مستند فاطمه علیهاالسلام! ای پاسخ سکوت مجتبی علیه السلام!

ای امتداد رگ بریده حسین علیه السلام! ای حنجر توفانی سجاد علیه السلام! ای منشور دانش باقرالعلوم علیه السلام! ای پایان نامه مکتب صادق علیه السلام! ای پنجره رهایی امام کاظم علیه السلام! ای نهایت خشنودی رضا علیه السلام! ای تصویر کرامت جوادالائمه علیه السلام! ای تعبیر هدایت امام هادی علیه السلام! ای یگانه میراث امام عسکری!

دریاب این سرگردانی عالم را و به فریاد عدالت متروک، در این غفلتستان زمین برس!

زمین، سراسر، کربلای عطش است و نینوای جنون!

سلام بر تو که آخرین پاسخ خداوند به اولین نیاز خلقتی! ای پاسخ عادلانه عشق!

نگاهت آبی است/روزبه فروتن پی

ابرها فرزندان دریایند و دریا فرزند آسمان؛ و بدین سان، در قاموس هستی، دریا، آیینه زمین است؛ در بی کرانه ترین لحظه های آفرینش.

ای ظهور دریایی! ای دریا! نگاهت آبی، کلماتت آسمانی، وسعتت دلگشا و موسیقی لطیف گام هایت عرفانی ترین آواها و نواها. دریا! نمی دانم با این واژه های زمینی، شایسته سرودنت هستم؟

نمی دانم این حروف خاکی که از کویر دلم برمی خیزد، سزاوار آسمانی وجود توهست؟

مواج

دل کویری ام را بسرایم یا نگاه آبی عنایتت را که مواج ترین انتظار دریایی ام در برهوت تنهایی من است؟

دریا! بیا و تنهایی کویری ام را از من بگیر و از دلم، ساحلی بساز که می خواهم تا همیشه، زیرنوازش دست های مواج تو باشم...

دریا تویی

مولا!دریا تویی که لحظه های آبی عشق، از بهشت حضور تو آغاز می شود.

دریا

تویی که دل، با شنیدن نام مقدست، چون پرنده های در قفس افتاده بی تاب پرواز می شود.

دریا تویی که آسمان و زمین، به خاطر وجود نازنین تو پابرجایند.

دریا تویی که درختان جهان، به امید دیدار تو دست به دعایند.

دریا تویی که آسمان، به خاطر تو باران می باراند و زمین، به عشق تو از دلش گیاه می روید.

دریا تویی که وسیع ترین اندیشه های آسمانی، در دلت جاری است. دریا تویی که زیر گام های مبارکت گل می شکوفد و دل عاشقانت به یاد سبز تو بهاری است... و دریا تویی و تنها تو.

«دری به خانه خورشید»

مولا! نبض زمان، در دست های توست و قلب زمین، در انتظاردیدن روی آفتابی ات می تپد.

انتظار، کوچه باغی است که به بهار ظهور تو ختم می شود.

ما منتظران کوی عشق توایم. چشم به راهیم که چه وقت می آیی و «دری به خانه خورشید» می گشایی.

منتظرانت را دریاب که دیری است در جست وجوی تو، چون قاصدکان سرگردان، هم سفر توفانیم.

کدام جمعه؟/عباس محمدی

سال هاست که صدایت را می بویم، از همه بادهایی که می آیند، تو را می پرسم. همه این خیابان هایی را که به ولی عصر ختم می شود بارها قدم زده ام.

درخت های نارون، چقدر تنها شده اند، چقدر پیر شده اند! چقدر این خیابان از تو دور افتاده است؛ درست مثل خود من که قرن ها با تو فاصله دارم.

ص:۸۴

گل سرخ

نمی دانم کدام یک از همین جمعه هایی که مثل همه جمعه های پیش است، این سکوت سربی را که دارد شب و روزم را خفه می کند، خواهی شکست!

تو تنها صدایی هستی که می توانی آسمان را میان این همه پرنده بی آشیان تقسیم کنی. دلم می خواهد جوان شوم؛ درست به اندازه بهارهایی که در راهند. قلبم را برایت پست خواهم کرد تا برایت دسته دسته گل سرخ بیاورد.

به خودم قول داده ام که برایت شعر بگویم. شیرین تر از همه میوه های بهشتی. باران که می بارد، من روبه روی دلم می نشینم و با هم از غم ندیدن تو می گوییم.

نرگس ها

کاش دوباره باران بیاید تا تقویم ها سبز شوند و جمعه از بوی تو سرشار شوند!

کاش صدایت تکه تکه کبوتر شود و بر شانه ام بنشینند! کاش همه نرگس ها، روز جمعه آمدنت را در گوش خواب هایم زمزمه کنند! کاش ابرها به من نزدیک شوند و برای دل غمگینم ببارند!

نمی دانم چند کوچه بالاتر از مایی.

کاش نشانی تو را داشتم، شاید یکی از همین نامه های ننوشته را برایت پست می کردم!

کاش به بادها بسپاری که آوازهایت را برایم بیاورند، پیش از آنکه از تنهایی دق کنم!

کدام ندبه/ابراهیم قبله آرباطان

دورها و فاصله ها، حال مرا نمی فهمند؛ چنان که پنجره های بسته از هوای جاری میخک ها و شمعدانی ها محرومند.

دست های منتظرانت، تا کدامین بهار، باید از دامن آسمان ها آویخته باشد و گل های باغچه امید به انتظار کدامین باران بهاری، «ندبه» و «استغاثه» سر دهند. نمی دانم کدامین کوچه این خیابان ها، تو را به من خواهد رساند. ای آخرین فریادرس.

ص:۸۵

باغستان

بر شانه هایم دست بگذار، ای ایلیای باغستان های حضور و انتظار!

بر شانه هایم دست بگذار، شاید که سبک تر تو را فریاد بزنم.

اگر این جمعه هم نیامده باشی، جمعه دیگرم نیز بوی ندبه خواهد گرفت؛ می ایستم و پیراهن بلند آسمان را آن قدر می تکانم تا دست هایم پر از ستاره شود.

غروب جمعه که فرا برسد، روی ایوان خانه خواهم نشست و دست هایم را به سمت کوه ها و فاصله ها خواهم فرستاد؛ باشد که جرعه ای از دلتنگی هایت را برای ما بفرستی، ای آخرین پرنده شب های روشنم!

«مَضَی الزَّمانُ وَ قَلْبِی یَقُولُ اِنَّکَ ءاتٍ».(۱)

حریم سبز

سال ها می گذرد و روزها و هفته ها، سوار بر قطار زمان، می گذرند. روزها می آیند و می روند، تا این که به جمعه می رسند. جمعه ها، سالیان سال است که پیراهن تازه به تن می کنند و دریغ از پیراهن همیشه سبز که بر تنش خواهد ماند و آن زمان، زمان خوش ماندن و آواز خواندن در حریم سبز ملکوت است.

تو را خواهم خواند. آمدنت را نفس نفس منتظرم.

تو می آیی، در جمعه ای نزدیک که مناره ها و میدان ها، بوی تو را می دهند.

شاید این جمعه؛ شاید هم جمعه دیگر و شاید...؛ ولی می دانم که می آیی.

جمعه های ما غریب افتاده اند/محمد کاظم بدرالدین

وقتی

نیستی، جمعه ها، دکان غربت تعطیل نیست. وقتی تو نیستی، بهار تقویم، پاییزی دیگر است.

تو هستی.

تو برای همه لحظه های ما که بوی سیب می دهند، تعریف شده ای. مگر می شود آفتاب، بی اجازه نگاهت بتابد؟!

ص:۸۶

۱- . مصرعی از شعر نظامی گنجوی.

پنجره های بی احساسی که تو را نمی شناسند، محکوم به بسته شدن ابدی اند. روزگار، دروغی بیش نیست؛ اگر راست قامتی تو نباشد.

غربت

لطف

تو همواره هست. عنایت تو مدام هست و ما صبح ها با شکر افشانی دعای «عهد»، به شور و اشتیاق می رسیم. با این همه اما جمعه های ما غریب افتاده اند و نگاهشان به سمت آن اتفاق است.

گل همیشه بهار /نسرین رامادان

اگر تو بیایی، تمام پنجره های بسته، به روی وسعت بی کرانه اشراق باز خواهد شد. اگر تو بیایی، آینه های غبارآلود، سرشار از سخاوت باران می شوند. اگر تو بیایی، چارفصل پاییزی دل هامان، پرشکوفه می شود.

اگرتو بیایی، زمین تمام ثروت های نهفته اش را نثار قدومت می کند.

اگر

تو بیایی، هیچ اشک غربتی بر گونه ها نمی چکد و صدای هیچ دادخواهی بی پاسخ نمی ماند.

اگرتو بیایی، هیچ بغضی در گلو نمی شکند و هیچ حنجره ای از غم فراقت مویه سر نمی دهد.

همیشه بهار

مولای عشق!

ای آخرین بازمانده سلسله نورا!

بیا که بی نفس گرمت، جرعه جرعه اندوه سر می کشیم و دامن دامن اشک می ریزیم.

بیا ای نامت، یادآور سال ها رنج و انتظار!

بیا ای آخرین یادگار، ای گل همیشه بهار!

چشم خدا/روح الله حبیبان

«السلام علیک یا عین الله فی خلقه»

سلام بر تو که چشم خدایی در میان آفریده هایش و مگر چشم خدا را حجابی است؟

ص:۸۷

مگر می توان چیزی را از چشم خدا پنهان کرد؟

آه، بـا خیالات کودکانه مان، چه زشتی ها را از چشم مردم پنهان کردیم و پنـداشتیم که از چشم تو نیز... آه، چه مکان هایی را خلوت و به دور از نگاه غیر یافتیم و به آلودگی گناه رضایت دادیم؛ غافل از آنکه...!

آه! فـدای چشم هایت شوم؛ چند قرن است این همه سیاهی و آلودگی و سـتم را می بینی و می سوزی؟ آخر تو غیرت اللّه هم هستی. حال می فهمم چرا گفته انـد چشـمانت سـرخ نامه است. وای که دود این همه سـتم و بی عـدالتی وگناه، با آن چشـمان آسمانی ات چه کرد!

آقاجان!

ببند آقاجان! لحظه ای ببند چشمان خسته ات را؛ آخر تا کجا؟ دمی چون ما خود را به بی خیالی بزن... اما نه! زبانم لال مگر تو مثل مایی؟

نمی دانم چه بگویم. فقط شـنیده بودم خدا گناهان برخی بندگانش را از چشم همه، حتی فرشـتگان کاتب اعمال هم پنهان می کنـد، ولی از چشم تو چه؟ تو که خود چشم اویی. آه، می دانم که دیدن گناه ما دوسـتانت، چقدر دلت را می سوزاند. ببخش آقاجان! ببخش.

گلدسته ها/شهلا خدیوی

بـا پایی پیاده و برهنه، با دلی بی قرارتر از همیشه به خیابان زده انـد؛ به خیابانی که به نگاه زیبای تو، با آن چراغ های چشـمک زن دور گنبدت منتهی می شود.

از چشم های آبی گلدسـته هایت پیداست که همیشه انتظار آمدنمان را می کشـی. تو همین جا ایستاده ای به انتظار و ما چقدر تو را منتظر گذاشته ایم .

فراموشی

همیشه به خودمـان وعـده داده ایم: اگر بیـایی، خـاک پـایت را توتیـای چشم خود می کنیم و پای رکابت، جان به قربانگاه می بریم و...

آدمیزاد است و فراموشی! پاک فراموش کردیم، همین ما که چشم به راهی ات را همواره فریاد می زنیم، راه های آمدنت را یکی یکی، با جهالت خویش، بسته ایم.

بهشت انتظار/فاطمه سلیمان پور

می دانم که می رسی؛ با چمدانی ازبهار و شکوفه. لبخندهایت، نوید جاودانگی و دست هایت، ارمغان سرنوشت دل انگیز جهان است.

بگو از کدام سمت، طنین گام هایت، به گوش پنجره های بغض کرده چشم به راهت می رسد؟

غروب جمعه

هرچند آمدنت حتمی است، من اما در هراس نبودن خویشم.

کاش نسیم، عطر نفس هایت را به غربتم برساند!

«در آ که در دل خسته توان درآید باز

بیا که درتن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست

که فتح باب وصالت مگر گشاید باز».

واژه های حضور/فاطمه زهرا حیدری

سلام علی آل یاسین

تو را سلام می گویم و باز چشم می دوزم به تمام ستاره هایی که به راه آمدنت، سوسو می زنند و آرام آرام اشک می ریزند.

چقدر غریبند و سرد، این واژه ها و لحظه های بی تو، این جمعه های بی حضور، این دلتنگی های بی نور، این کوچه های مملو از عطر یاس و این انتظار مه آلود!

***

صبح و امید

آقـایم! برمی خیزم؛ کنـار جـاده عشق می ایسـتم و لبریز از عطر وصـال، به تمـام بهارهـای بی تو می نگرم. بـاران می بارد و من اشک هایم را به زلالی نگاه باران پیوند می زنم. سجاده نیاز می گشایم. در محراب انتظارم، دو رکعت نماز عشق می خوانم.

سلام می کنم به تمام کوچه ها، به تمام راه هایی که شاید از آن عبور کرده باشی!

می گریم برای تمام جمعه هایی که منتظر و عاشق، به صـبح و امیـد سـلام می کنند و عاشـقانه از پس هر لحظه ای، آسـمان را سرک می کشند تا ندایی ملکوتی، آرامش توفانی شان را دریابد. می گریم برای تمام لحظه های بی تو.

قنوت سبز /نسرین رامادان

خدا کند که دل من فقط برای تو باشد

درون کلبه قلبم همیشه جای تو باشد

مرا نسیم نگاهت به باغ آینه ها برد

خوشا کبوتر عشقی که در هوای تو باشد

قنوت سبز نمازم به التماس درآمد

چه می شود که مرا خیری از دعای تو باشد

به گور می برد ابلیس آرزوی دلش را

اگر که تکیه دستم به شانه های تو باشد

در این دیار، حریمی برای حرمت دل نیست

بیا حریم دلم باش تا سرای تو باشد

خدا کند که دلم را به هیچ کس نفروشم

خدا کند که دل من فقط برای تو باشد

ص:۹۰

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹